

نقش شطرنج

مسعود خیام

سخنی با خواننده

«قفس شطرنج» از جمله آثاری است که می‌توان آن‌را تجربه‌ای نو در زمینهٔ ادبیات تخیلی و تمثیلی به‌شمار آورد. زمینه‌ای که در ادبیات داستانی معاصر چندان تجربه نشده است.

فضای غریب داستان، سیمای قهرمانان، گفتگوها، سبک نگارش و نحوهٔ روایت، افت و خیز و پایان آن تماماً نمادین و متفاوت از آثار دیگر نویسندگان فارسی زبان است ـ تجربه‌ای نو در داستان نویسی معاصر.

اما باوجود فضای سور رآلیستی داستان، خواننده پس از صفحات آغازین آنچنان در پیچ و خم رویدادها غرق می‌شود که مشتاقانه قصه را تا انتها دنبال می‌کند.

پی‌گرفتن داستانی که قهرمانان آن در هیات مهره‌های شطرنج ظاهر می‌شوند به‌واقع کمی گیج کننده است و خواننده باید با مشاهدهٔ تصاویر مهره‌های شطرنج که جایگزین قهرمانان شده‌اند نام آنها را نزد خود تکرار کند تا به‌یادش بماند هریک تمثیل کدام شخصیت داستان است.

بهر حال قصد نداریم در اینجا وقایع کتاب را بازگوئیم و کلید حل معما را پیشاپیش به‌دست خواننده بسپاریم. کنکاش در دریافت جوهره و پیام کتاب شور دیگری است که خوانندهٔ علاقه‌مند به ادبیات تمثیلی خود باید آن‌را تجربه کند. اما یک نکته را یاد آوری می کنیم: این کتاب باید با حوصله و دقت بسیار و شاید مکرر خوانده شود تا مفاهیم پنهان در پس استعاره‌هایی که نویسنده به‌کار گرفته روشن شود. در این‌صورت، خواندنش به‌شما نیز همان لذتی را ارزانی خواهد داشت که به‌ناشر ـ هنگامی که اولین بار کتاب را خواند و برای چاپ پذیرفت.

ناشر

قفس شطرنج

مسعود خیام

انتشارات روشنگران
۱۳۷۱

روی جلد تابلو قفس شطرنج کار ضیاءالدین جاوید است

با سپاس از نرم‌افزاری سینا که با
طراحی فونت شطرنج به سفارش
این کتاب، امکان حروفچینی را
فراهم ساختند.

به پری‌یوش تصویرگر

پیشگفتار

خوانندهٔ هوش‌مند ظریف‌اندیش این کتابچه را تا حد یک جمله حتا بگو یک کلمه (و بیش از آن هم؟) خواهد فشرد.

معرفی بازیگران

♚	شاه سیاه
♛	فرزین (ملکه) سیاه
♜	رخ سیاه
♞	اسب سیاه
♝	فیل سیاه
♟	پیاده سیاه
♕	ملکهٔ سفید شطرنج
✶	ضرب
+	مثبت
–	منفی

باغ وحش انسانی

ـ: نه، این که نمی‌شود.

+ : آرام! مگر بینی‌ات گرفته نمی‌فهمی آن‌ها هنوز نخوابیده‌اند؟

ـ: باشد. حالا به من بگو این بچه چرا این جوری کرد؟

+ : به دلایل تاریخی.

ـ: باز اگر می‌گفتی به دلیل جغرافیائی یک چیزی. دلایل تاریخی دیگر چه صیغه‌ای است؟

+ : دلیلی است که نفر خودش هم از وجودش بی خبر است، منتها با یک

جور مغناتیس جذبش می‌شود. بعضی‌ها به آن می‌گویند جبر.

ـ: نه، نشد. اگر بخواهی وارد آن مقولات بشوی من حوصله‌اش را ندارم.

+: پس حوصلهٔ چی داری؟ خبر که خیلی ساده است: یک نفر سرش را کوبیده به میله‌های قفس و مغزش پریشان شده.

ـ: نه، شاید واضح نگفتم. ببین، این‌جائی که ما هستیم یا به فکر فراریم یا بی‌حرکت می‌پوسیم، تقریباً هیچ کار به درد بخوری هم نمی‌کنیم. در واقع شاید کار دیگری هم نمی‌توانیم بکنیم، برای همین هم وقتی یک نفر کار دیگری می‌کند برای‌مان سوآل پیش می‌آید.

+: اما همین که به فکر فراریم و هر ازگاه یکی از ما موفق می‌شود خودش کلی کار است.

ـ: کدام فرار؟ به من بگو تا حالا کدام فراری برگشته که خبر آن طرف را به ما بدهد؟ وانگهی از کجا که همه جا همین ماجرا نباشد؟ از آن گذشته من اصلاً حوصلهٔ این حرف‌ها را ندارم. آیا بالاخره قصه را می‌گوئی یا نه؟ نکند خودت هم نمی‌دانی؟

+ : چرا، اتفاقاً می‌دانم. راستش را بخواهی تکرارش برایم کمی سخت است. فقط همین.

ـ: حالا که خودت هم می‌خواهی بگوئی تا بازدید شروع نشده بگو وگرنه دیر می‌شود.

+: بچه‌ها مراقب مادر هستند؟

ـ: خیالت راحت باشد.

□

زیر وهم مهتاب رنگپریده دو انسان در قفس، سر در کنار یکدیگر نجوا می‌کنند. با آن که مجازات شکستن سکوت و عدم مراعات خاموشی سنگین است، آن دو با رعایت احتیاط بیدار مانده‌اند.

این‌جا در نگاه اول نوعی باغ وحش به نظر می‌رسد اما خوب که نگاه کنید می‌بینید انسان‌ها در قفس‌اند و جانوران به تماشا می‌آیند. ساکنان قفس و تماشاچیان هر روزهٔ آنان به این وضع عادت کرده‌اند. در نظر انسان‌های داخل قفس یا لااقل در نظر بسیاری از آنان هیچ چیز عجیبی نمی‌گذرد. گاه آن‌ها از این وضع ناراحت یا عصبی می‌شوند اما تعجب؟ هرگز.

این باغ در سرزمینی گرم و خشک قرار دارد. درختان استوائی جنوبی این‌جا و آن‌جا سبز شده است. گاه نم بارانی هوا را لطیف می‌کند. قفس از جنس قفس‌های معمولی باغ وحش‌هاست و در هوای آزاد قرار

دارد. پوشیده نبودن سقف قفس نه تنها مشکلی ایجاد نمی‌کند، تهویه و ارتباط با آسمان ضروری است. ظاهراً همگی به گرما (نیز) عادت کرده‌اند، هوا هم هرگز سرد نمی‌شود. قفس بزرگ است اما نه تا آن حد که انتهایش دیده نشود. میله‌ها تا ابرها بالا رفته سرش دیده نمی‌شود. قطر میله‌ها بیش از برندگی کلیهٔ ابزارهای برشی است.

کف قفس چارخانهٔ شطرنجی است و هر تازه واردی جای ویژه‌ای دارد. یکی از اولین آرزوهای ناکام تازه واردها این است که دور تا دور قفس را سیاحت کنند و با ساکنان قبلی آشنا شوند. آشنائی، گشت و گذار، حتا بگو پرسه، ممنوع است.

قفس در باغ بزرگی قرار گرفته، باغی بسیار بزرگ. در واقع هیچ‌کس از میزان بزرگی آن اطلاع ندارد. کسی هم نمی‌داند آیا در جای دیگری از باغ چنین قفسی هست یا نه؟ توصیف این باغ به واقع کار من نیست، کار نویسنده‌هاست. تاکنون خیلی‌ها سعی کرده‌اند با نوشتن یا با انواع دیگر هنر این باغ را توصیف یا گزارش کنند اما هیچ‌کس به طور کامل موفق نشده، من هم گرد این کار نمی‌گردم.

در طول قفس بزرگ شایعه‌ای مانند روحی خبیث موج می‌زند. شایعه‌ای که‌موجب آزار یا مستمسک پند و اندرز همیشگی است. شایعه از این قرار است که در روزگاران گذشته یکی از ساکنان قفس موفق به فرار شده به خط مستقیم شروع به دویدن کرده اما در پایان سفر بی‌نهایتش، دوباره به همین قفس رسیده است. از سرگذشت او چیزی معلوم نیست.

بعضی‌ها خیال می‌کنند او سر خود را به میلهٔ قفس کوبیده. در هر حال از آن‌جا که در قفس تقویم و ساعت درست و حسابی وجود ندارد هر چه هر وقت رخ بدهد مربوط به گذشته‌های بسیار دور به نظر می‌رسد، حتا اگر روی کلیهٔ میله‌ها داغ مغزهای تازه پخشیده به چشم بخورد.

بعضی فلاسفهٔ داخلی از این شایعه نتیجه گرفته‌اند این باغ بسیار بزرگ است، احتمالاً روی سطحی کروی قرار گرفته، دیوار هم ندارد. به این ترتیب کل جهان به دو قسمت تقسیم شده، ما و آن‌ها. اما در این جهان همه زندانی هستند، این طرف و آن طرف میله‌ها هم فرقی نمی‌کند. مجاورت با میله برای زندانی بودن کافی است. در واقع کل موجودات به دو بخش تماشا کنندگان و تماشا شوندگان تقسیم شده‌اند. این تقسیم بندی اما، بستگی به نظرگاه ناظر دارد. هر دو سو در آن واحد تماشا کننده و تماشا شونده‌اند.

ساکنان قفس در باغ به دنیا نیامده‌اند، از بیرون آمده‌اند. آنان موقعی که بیرون بودند از وجود این قفس اطلاع داشتند. گاهی نیز برای بازدید به باغ وحش («باغ خرد»؟) آمده بودند. اما هرگز هیچ اطلاع بشایدی از موجودات داخل قفس نداشتند. هرگز هم سعی به برقراری ارتباط با آن‌ها نکرده بودند. ساکنان قفس نیز نمی‌توانستند با بیرون ارتباط بر قرار کنند.

آنان به خوبی به یاد می‌آورند وقتی در دهکدهٔ بیرون باغ بودند، یک مدرج بزرگ به دیوار نصب شده بود و همه در روز لااقل یک بار از

جلو آن عبور می‌کردند. تقریباً هیچ راه گریزی از این مدرج نبود. روی آن سه خط افقی کلفت و پر رنگ کشیده شده بود، پائین یک خط سبز، وسط یک خط زرد و بالا یک خط قرمز.

روی مدرج یک چشم بزرگ جهانی قرار دارد که شبیه به دوربین عمل می‌کند. هیچ‌کس طرز کار خرد سنج را نمی‌داند. بـه نـظر مـی‌رسد مدرج همه را می‌بیند. هنگامی که کسی از جلو آن رد مـی‌شود بـه طـور خـــودکار مـــوجود زنـــدهٔ جـلو خـود را حـاکـی مـاورا (آن ورش پیدا =ترانسپارانت) کرده ارتفاع او را می سنجد.

تعداد حشرات زیر خط سبز از همه بیش‌تر است. بعد اکثریت با خزندگان زیر خط زرد است که کسی کاری به کارشان ندارد. آنان نیز جز روزمره کار دیگری ندارند. اگر بر حسب تصادف به باغ وحش برده شوند نیز، متوجه چیزی نمی‌شوند. بعضی از اینان انبارهای بسیار بزرگی برای خود تدارک دیده‌اند و تمامی زندگی‌شان را با پر کردن انبارها می‌گذرانند. با آن که هزاران برابر نیاز کل زندگی خود و خانواده‌شان ذخیره کرده‌اند باز هم به انبار کردن ادامه می‌دهند. آنان به شدت از مرگ می‌ترسند و برای از دست ندادن زندگی، تمامی زندگی را با انبار کـردن از دست مـی‌دهند. تعداد کمی از این افراد به دلایل مختلف کـه تـرکیبی از دلایـل ژنـتیکی، جغرافیائی، تربیتی و تصادفی است از خـط زرد بـالاتر مـی‌آیند. بـه ایـن ترتیب اوضاع‌شان بهتر می‌شود و اجازه می‌یابند انـجام بـرخـی کـارهای خود را از موجودات زیر خط زرد بخواهند. سایر حیوانات زیر خط قرمز قرار گرفته‌اند. اینان نظر نگهبان‌ها را جلب مـی‌کنند. گـاه بـعضی از آنـان

داوطلبانه به تماشای قفس می‌آیند اما قفس را به صورت «ویترین خرد» می‌بینند و چون اطلاع چندانی از داخل ندارند کم کم دل‌شان می‌خواهد داخل شوند. به نظرشان در داخل اوضاع بهتر است.

ورزش‌های مختلفی در ازدیاد قد موثر است و بعضی‌ها علناً یا در خفا به این ورزش‌ها می‌پردازند. در حوالی خط قرمز همه به نوعی بحران روحی موسوم به «استحاله» دچار می‌شوند که زیاد نمی‌پاید. هیچ‌کس روی خط قرمز باقی نمی‌ماند یا بالا تر می‌رود یا بر می‌گردد پائین. آنان که از منطقهٔ قرمز پائین می‌روند به نزد دیگران باز می‌گردند اما خاکستری می‌شوند. فقط کسی که قدش از خط قرمز بالاتر می‌رود جایش نزد دیگران نیست و برای همیشه به قفس می‌افتد.

ساکنان قفس، اگر چه هویت دارند اما نام ندارند. مشخصه‌شان بیش تر از جنس علائم ریاضی است. علامات جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و دیفرانسیل و انتگرال و ماتریس و تانسور و غیره، سلسله آجرهائی که به تدریج ساختمان محکمی را می‌سازد، در واقع محکم ترین ساختمان ممکن را، ساختمان خرد را. بعضی‌ها دوست دارند آن را ساختمان جهانی دانش بنامند.

همه نوع بازدید کننده‌ای چه سرخ و چه زرد به باغ وحش می‌آیند. خاکستری‌ها هم همه جا هستند اما بیشتر بازدید کننده‌ها از جنس حشرات‌اند. انواع حشرات سبز. معمولاً موذی هم نیستند و از روی قصد آزاری به انسان‌ها نمی‌رسانند. سرشان به کار خودشان است و کاری به

کسی ندارند. اتفاقاً روزهای آخر هفته که پدر خانوادهٔ حشرات، دست فرزندانش را می‌گیرد و برای بازدید مـی‌آورد تـمامی خانوادهٔ حشرات سعی می‌کنند آراسته باشند و مؤدب جلوه کنند. آنان تقریباً تمامی آداب رفتار اجتماعی را مرعی می‌دارند و سعی می‌کنند گزندی به کسی نرسانند.

نگهبان‌ها قیافهٔ مشخصی ندارند. مدرج همهٔ آنان سرخ بازگشته و رنگ‌شان خاکستری است. بیشتر اینان نگهبان بیرون و اطراف قفس‌انـد. بعضی از خاکستری‌ها موفق می‌شوند از دفتر «رئیس حشرهٔ اعظم» کبود ترین موجود جهان، اجازهٔ ویژهٔ ورود به قفس دریافت دارنـد. در داخـل قفس نیز به نگهبان نیاز است.

در قفس قصه‌ها و شایعات فراوانی رواج دارد. از اخبار شفاهی شایع یکی هم این است که در روزگاران گذشته یک بار ساکنان داخلی به اشتباه گمان کردند می‌توان با کشتن حشرات مسألهٔ اسارت را حل کرد. آن‌ها توانستند به تعدادی حشره دسترسی پیدا کنند. اما در نهایت تعجب دیدند که با کشتن هر حشره دو حشره به جایش سبز شد. کشتار حشرات عملا باعث ازدیاد آن‌ها شد. این نکته به خیلی‌ها آموخت که باید ابـزار قتال را کنار بگذارند و ابزار ارتباط و تغییر را در دست بگیرند. اما وقتی سلاح را کنار می‌گذاشتند و به جایش وسیلهٔ ارتباط دست می‌گرفتند در می‌یافتند که در قدم اول باید زبان حشره‌ای یاد بگیرند.

رکن اساسی زبان، خود یک طلسم جادوئی بود زیرا بعضی‌ها بـا

آنچنان زبان بالا و فوق حشره‌ای صحبت می‌کردند که امکان هیچ‌گونه ارتباطی ایجاد نمی‌کرد و تأثیری در بهبود حشرات نداشت. حشرات -حتا اگر خود می‌خواستند، که تازه دلیلی هم برای این خواستن نداشتند- مطلقاً از درک زبان‌های این چنینی عاجز بودند. بعضی دیگر نیز به یاد گرفتن زبان حشره‌ای می‌پرداختند، آنان آنچنان شیفتهٔ کار خود و عاشق این زبان می‌شدند که به تدریج خودشان به شکل حشره در می‌آمدند.

اینان به رنگ سبز در نمی‌آمدند، فقط نامرئی می‌شدند. این‌ها حشراتی بودند که آزادانه به داخل و خارج قفس می‌رفتند. در بیرون به رنگ آبی‌نفتی بودند و دیده می‌شدند. البته برای این که شناخته نشوند لباس‌های رنگی می‌پوشیدند و مانند آفتاب پرست هر لحظه به رنگی در می‌آمدند. موقع کار و در داخل قفس اما، نامرئی می‌شدند. وجودشان فقط از بوی مخصوصی که در اطراف‌شان بلند بود تشخیص داده می‌شد. آنان هنگام بیداری بو می‌دادند، فقط هنگامی که خفته بودند یا از قفس بیرون می‌رفتند بو قطع می‌شد.

اخبار تخطی به وسیلهٔ خاکستری‌ها گزارش می‌شد. تذکرات و تنبیهات مختلفی در مورد تخطی وجود داشت. اگر خطا تکرار می‌شد تنبیه بزرگ‌تری اعمال می‌گشت. خطا اجتناب ناپذیر و همه پنهانکار بودند. اخبار خطاهای پنهانی را آبی‌نفتی‌ها مخابره می‌کردند. به خوبی می‌شد مراقب خاکستری‌ها بود. اشکال اصلی نامرئی‌ها بودند. دیده نشدن‌شان بزرگ ترین دردسرها را ایجاد می‌کرد. البته می‌شد مراقب آنان

نیز بود، بو افشای‌شان می‌کرد، فقط می‌بایست مراقب باشی دماغت به بو عادت نکند و این کار مشکلی بود. نگهبان‌ها و آنتن‌ها با هم رقابت حتا بگو دشمنی داشتند اما، ساکنان قفس نمی‌توانستند این دشمنی را مورد بهره‌برداری قرار دهند. با هر دو به یک میزان فاصله داشتند.

ساکنان قفس رازی نهائی را در دل مخفی کرده بودند. رازی که جز محارم درجه اول هیچ‌کس از وجود آن خبر نداشت. آنان ملکه را در دل خود مخفی کرده بودند. ملکهٔ زنبوران عسل را که می‌شناسید؟ آنان مادری را مخفی کرده بودند، ملکهٔ سفید را، ♕ را.

در داخل قفس به میزان زیادی آزادی وجود داشت و همه می‌توانستند در چارچوب آن روز را شب کنند. کوبیدن آب در هاون از سوی نگهبانان تبلیغ و تشویق می‌شد. انواع هنر و انجام برخی کارها مشخصاً منع شده بود. خوردن سیب ازمنهیاتی بود که کسی در موردش حرفی هم نمی‌زد. بازی‌های اندیشگی و سر آنان -شطرنج- همواره ممنوع بود اما کسی جدی نمی‌گرفت. شطرنج، دل‌مشغولی نه، ذهن‌مشغولی خردمندان بود و آنان نیز که امکان هیچ‌گونه خرد ورزی و انجام کار خلاقه نداشتند با ذهنیات خود ور می‌رفتند و خود را ارضا می‌کردند.

به طور معمول همه رعایت مقررات را می‌کردند و گرفتاری خاصی پیش نمی‌آمد و کسی کاری به کار کسی نداشت. اما در شرایط خاص تنبیهات مختلفی برای خاطیان وجود داشت. نگهبانان با این

تـنبیهات تـفریح یـا ارشـاد مـی‌کردند، خـردمندان هـم چـندان آزرده نمی‌شدند. آنان فراتر از تنبیه و آزار پرواز می‌کردند. یک تنبیه امـا، قـابل تحمل نبود: بازی در جعبهٔ تصویر.

سال‌ها این بازی به عنوان تنبیه نهائی مو بر اندام هـر خـردمندی راست می‌کرد و کابوس عمومی قـفس شـده بـود. البـته پس از کشـف و افشای چند و چون روانشناختی این بازی، پشم و پیلهٔ این تنبیه نیز ریخت و حشرات هم دیگر رغبتی به اجرای آن نشان ندادند.

نهائی ترین تنبیه باغ خرد -تنبیه عظما- بسیار ناجور بود. بعد از تنبیه عظما همه تـا دو سـه روز مـاست‌ها را کـیسه مـی‌کردند. ایـن تـنبیه باستانی، به تازگی -از دو سه نسل پیش به ایـن طـرف- بـعد از انـفجار فاجعهٔ محشر به مراتب بیشتر شده بود. تنبیه عظما خیلی طول و تفصیل دارد من اما دل تشریحش را ندارم. مطلب به سادگی از ایـن قـرار است: انسانی را که زیادی از خط خارج می‌شد و مقررات را نـادیده مـی‌گرفت جلو حشرات می‌انداختند، حشرات هـم بـا کـمال مـیل او را زنـده زنـده می‌خوردند. پس از فاجعهٔ خونین انفجار دوزخ محشر، نگهبانان همه چیز را گناه خورندگان سیب و مهره‌های شطرنج دانستند و تمامی مـهره‌های سیب خور را خوردند.

□

صبح شده بود. باغ وحش از خواب بیدار می‌شد. هوا گرم و دلپذیر

بود. در باغ وحش استوائی همواره تابستان بود اما رطوبت و باران باعث اعتدال هوا می‌شد. نگهبانان، خیابان‌ها، راهروها و بیرون قفس را آب‌جارو می‌کردند. روز بسیار مهمی بود و همه می‌دانستند که همه چیز باید در نهایت خوبی بگذرد. روز بازدید رسمی حشرات بود. خزندگان و حشرات از تمام بازدید کننده‌ها مهم تر بودند. می‌گفتند «رئیس حشرهٔ اعظم» نیز خواهد آمد. با این که همهٔ کارها زیر نظر دفتر او اداره می‌شد اما کسی تاکنون خود او را ندیده بود.

همهٔ انسان‌ها صبح زود بیدار شده بودند و به سر و وضع خود و قفس‌شان می‌رسیدند. صحبت کردن و انجام هر حرکت اضافی ممنوع بود. هیچ چیز از چشم نگهبانان مخفی نمی‌ماند. گهگاه برخورد پیش می‌آمد. انسان‌ها هنوز نیاموخته بودند. آن روز تا شب، انسان‌ها به مانورهای «احمقانهٔ» همیشگی پرداختند. توله حشرات برای‌شان دست تکان می‌دادند و گاه برای‌شان تکه‌ای خوراکی می‌انداختند. پرطرفدارترین هدیه سیگار بود اما به ندرت کسی برای‌شان سیگار می‌انداخت. تکدی ممنوع بود اما سیگار چیزی نبود که نشود به خاطرش تن به تنبیه داد. همه جا را دود گرفته بود. روزهای بازدید رسمی، عذاب همگانی بود اما، شب خسته بالاخره از راه می‌رسید.

□

ـ: حشره‌های هیولا را دیدی؟

+ : مادرشان به عزای‌شان بنشیناد.

ـ: چطور شد؟ مگر نمی‌گفتی که باید همیشه مهر ورزید؟

+ : لطفاً حرف‌های پیش از تاریخ نزن.

ـ: خیلی خوب، ولش کن، قصه را بگو.

+ : بسیار خوب، پس لااقل تیزی را مخفی کن، سیگارت را خاموش کن و مراقب بو باش.

ـ: مراقبم، بگو. فقط یادت باشد که باید همه چیز را مو به مو تعریف کنی.

+ : نمی‌شود عزیز.

ـ: چرا؟

+ : این ضد داستان منتزع انسانمهرهٔ بی نزاکتی است که عفت کلام را رعایت نمی‌کند و در نتیجه نمی‌توان همهٔ حرف‌هایش را بازگفت. من فقط آنچه را که می‌توانم می‌گویم، باقی را تو خود همراهی کن.

ماجرا

+ : موجود عجیبی بود. هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا آمده، هیچ‌کس ورودش را به قفس ندیده بود. به محض حضور، همه را در مقابل یک معمای لاینحل قرار داد. از سوئی آنچنان درد آشنا بود تو گوئی قرن‌ها در این صحنه حضور داشته و به همین دلیل بعضی‌ها حاضر بودند سوگند یاد کنند این موجود ازلی در همین قفس به دنیا آمده، از سوی دیگر طوری رفتار می‌کرد که گوئی همه چیز برایش جدید و جذاب و پر آب و رنگ بود. برخلاف همه که کسل و بی حوصله و بی دل و دماغ و بی رمق بودند، پر اشتیاق و پر جوش و خروش و پر انرژی بود. فقط بعدها بود که در موردش گفتند: اسطوره‌ها باز می‌گردند.

ـ : اسطورهٔ برگشتی؟

+ : بله.

ـ : در مقابل تاکسی و چک و بازی برگشتی آنها اختراع کرده‌ای؟

+ : منفی نباف، شوخی هم نکن. در مورد تناسخ اسطوره‌ها صحبت می‌کنم.

ـ : بیهوده سعی نکن کلمات باستانی از کار افتاده را احیا کنی. تناسخ!

+ : گمانم از شنیدن قصه خسته یا پشیمان شده‌ای؟

ـ : مهم نیست، ادامه بده.

+ : در همان برخورد اول مشخص شد با دیگران تفاوت دارد. نامش به هیچ‌کدام از علائم داخلی شباهت نداشت. بیشتر شبیه به علائم بازی‌ها بود. بازی‌های اندیشگی، شبیه به شاه شطرنج، شاه سیاه. روزی که ساکنان قفس متوجه حضورش شدند هوا به شدت غمگرفته بود. صدای بلند و شاد و خندانی شروع به صحبت کرد.

♚ : شما چه‌گونه از این‌جا بیرون می‌روید؟

+ : بهت همگانی و زمزمهٔ سکوت به او فهماند ساکنان قفس هرگز بیرون نمی‌روند. زیادی پر سر و صدا بود و به زودی توجه نگهبان‌ها را به خود جلب کرد. تذکر آرام قوانین قفس را ناشنیده گرفت و به همه نشان داد حوادثی در راه است. لبالب شوخی و طنز بود. نوشیدنی بی مزهٔ داخل قفس را دوست نداشت و چون چیز دیگری به هم نمی‌رسید دست به کار

ساختن شد. کسی را یارای مقاومت در برابرش نبود. با لبخند و با مهر همه را متقاعد یا وادار می‌کرد و اگر نمی‌توانست می‌فریفت و میوه‌ها و تخمیری‌هاشان را مجاناً می‌گرفت. عدهٔ زیادی را بر سر کار گذاشته بود. همه برایش کار می‌کردند و او مزدشان را با حاصل کارشان، با نوشیدنی گوارا می‌داد. نگهبان‌ها به شدت عکس العمل نشان می‌دادند اما او می‌توانست حتا نگهبان‌ها را بفریبد. دعوای جانانه‌اش با سرنگهبان هنوز در یادهاست.

♚ : من می‌توانم از این‌جا بروم، تازه اسمش هم فرار نیست. اما دلم نمی‌خواهد تنها بروم. می‌خواهم همه را با خودم ببرم و این کار را هم می‌کنم.

+ : هنگامی که سرنگهبان حرف‌هایش را غیرمنطقی، غیراصولی و غیرعملی خواند.

♚ : من شفافم.

+ : سرنگهبان درست می‌گفت. حرف‌هایش منطقی و عملی نبود اما به دل می‌نشست. عده‌ای می‌گفتند او را دیده‌اند که مانند تصویری سینمائی از لای میله‌ها بیرون رفته و دوباره به میل خود بازگشته. همه دیده بودند که زور نگهبان‌ها به او نمی‌رسد و هیچ‌کدام از ابزارهاشان به او کارگر نمی‌افتد. بعضی پچ‌پچ می‌کردند که از سیارات دیگر آمده و عده‌ای هم کارهای او را مربوط به نیروهای متافیزیکی می‌دانستند. آنان حاضر به

پرستش او شده بودند. خودش فقط در این مورد جدی می‌شد و عکس العمل تند نشان می‌داد.

♚ : برای زمین گذاشتن بارشان منتظر بهانه‌اند.

+ : خوردن –سیب– بزرگترین مشکل را برای نگهبان‌ها ایجاد می‌کرد. همواره به دنبال سیب می‌گشت و همه را به این کار تشویق می کرد و این ممنوع‌ترین عمل قفس بود.

♚ : و رهائی بخش‌ترین آنها.

+ : کار به جائی رسیده بود که نگهبان‌ها در نهان آرزوی مرگش را می‌کردند و به انواع دعا و نفرین متوسل می‌شدند اما نه دعا و نه نفرین هیچکدام به او کارگر نمی‌افتاد. شفاف بود و اگر می‌خواست نامرئی می‌شد در نتیجه جعبهٔ تصویر هم تأثیر نمی‌کرد. حتا تنبیه عظما نیز کارگر نبود. روئین تن بود.

اولین باری که اقدام به فرار همگانی کرد لو رفت و به شدت تنبیه شد. البته کسی به او کاری نداشت و نمی‌توانست داشته باشد. دیگران به شدت تنبیه شدند و او به اندازهٔ مجموع تمامی دیگران و با فرد فرد آنان زجر کشید. تا مدت‌ها پریشان بود. معتقد بود اشتباهی رخ داده اما نمی‌توانست سر چشمهٔ خطا را پیدا کند. خطای خودش را می‌پذیرفت و خطای دیگران را می‌بخشید. عدهٔ زیادی معتقد بودند به وسیلهٔ نامرئی‌ها لو

رفته‌اند.

♚ : نامرئی وجود ندارد. همه کس و همه چیز مرئی است فقط باید ابزار دیدن داشت.

+ : چشم، گوش، بینی و سایر گیرنده‌های خودش قوی بود. فشار پلیمیک را از بالا بر طرف می‌کرد.

♚ : ما را مخنث‌ها لو داده‌اند.

+ : معتقد بود حال که در بیرون قفس ابزار اندازه‌گیری خرد کار می‌کند باید در داخل ابزار اندازه‌گیری شهامت را به کار انداخت.

♚ : خردی که به شهامت منجر نشود به عمل در نمی‌آید.

+ : برای توزین شهامت یک ترازو ساخت و همه را وادار به توزین شهامت‌شان کرد. هر کس را که کم می‌آورد به بالا بردن روحیه و شهامت تشویق می‌کرد.

پس از شکست فرار همگانی، جدی‌تر شده بود اما بد خلقی نمی‌کرد. پر از عشوه و طنز و اطوار بود. زبدگان فرار نوبت دوم را برگزید. تمامی کسانی را که در آزمایش توزین سربلند بیرون آمده بودند با خود برد. فرار بازهم شکست خورد. لو رفته بود. می‌گفتند کسانی که در توزین به حد

نصاب نرسیده‌اند از ماجرا مطلع شده لو داده‌انـد. مـعتقد شـد نـباید بـه همگان گفت و به یاران سکوت آموخت. پس از سکوت، جدی، ترش‌رو و بد خلق شد. هر آینه دهان باز می‌کرد طنز سیاه بیرون می‌ریخت. خود را به شدت دست تنها احساس می‌کرد.

♚ : اگر من یک ♛ داشتم همه کار می‌کردم.

+ : دیگر قادر به مکالمه نبود و این وضع را دوست نداشت. بی دل و دماغ شده بود. دیگر حتا سیب سبز نیز گاز نمی‌زد. در آخرین اقدامش بـرای خروج فقط معدودی را با خود برد. فرار موفق شد. با آن که از قفس بیرون رفته بودند اما جز خودش هیچ‌کدام جرات نکردند قدم از قدم بردارند و تمامی مساعی او برای تشجیع دیگران بی نتیجه ماند. هیچ‌کدام جز یک نفر جرات دور شدن از قفس را نداشتند. ترجیح می‌دادند به داخـل بـاز گردند یا همان‌جا بمانند. به سه راهی انتخاب رسیده بود. یا باید همراه آن یک نفر می‌رفت یا باید با بقیه می‌ماند یا تنها می‌رفت.

تنهائی را انتخاب کرد. به آن یک نفر آنـچه مـی‌توانست (گـفت نـه) داد. علامتش را عوض کرد. ♜ را به او داد. سفر به خیر گفت و خود به خط مستقیم و پشت به قفس به راه افتاد.

♜ با دیگران ماند. درخواست بازگشت داوطلبانه به قفس را پذیرفت و برای ادامهٔ کار همراه سایرین به قفس بازگشت. قفس برایش یک قلعه بود و او مانند یک کوتوال قوی به کار پرداخت.

□

ـ: چرا ساکت شدی؟

+ : دائما در این خیالم که ♚ در راهش چه‌ها دیده؟!

ـ: خیال را بگذار کنار. داستان را ادامه بده.

+ : ببین! دیشب کم خوابیده‌ایم، بهترنیست بخوابیم؟

ـ: خواب؟ اگر در تولید آنچه مصرف می‌کنی سهم نداشته باشی بالاخره آنچنان خواهی خفت که با هفت هزار سالگان سر به سر شوی. و سهم تو در تولید، همین قصه‌هاست. اگر قصه‌ات را نگوئی خواهی مرد.

+ : بسیار خوب، بیا ♚ را واگذاریم تا سفر بینهایت مستقیم الخط خود را ادامه دهد و خود با ♜ به داخل قفس بازگردیم. همین‌جا و برای رعایت حال تو و همهٔ کسانی که حوصله یا وقت همراهی ندارند و پایان ماجرا را همین الان می‌خواهند بگویم، سال‌ها بعد، روزی که ♚ در سفر بینهایت روی سطح بسته به قفس رسید، سرش را به میلهٔ آن کوبید و این شیشهٔ عمرش بود. در دم ناپدید شد . با ناپدید شدنش ♛ در داخل قفس متولد شد.

ضمایم

+ : ♜ در ورود مجدد هیچ چیز را نمی‌شناخت. نه به خاطر آن که چیز زیادی تغییر کرده بود، به خاطر تغییر خودش. در آغاز خیلی دست به عصا بود و به دیگران محتاج. اولین برخوردش با اهالی داخلی همواره نقل می‌شد.

♜ : دختر خانم ممکن است مرا راهنمائی کنید؟ من تازه واردم.

✶: چیز زیادی برای راهنمائی وجود ندارد. همه‌اش همین است که می‌بینید.

♜ : هیچ جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد.

✶: سال‌هاست همه منتظر شروع بازی هستند اما بازی شروع نمی‌شود.

♜ : اینجا که کسی نیست.

✶: در آغاز همه منتظر بودند بعد خمیازه‌ها شروع شد حالا عدهٔ زیادی رفته‌اند پی‌کارشان. خیلی‌ها حرف‌شان را هم عوض کرده‌اند. آنها هم که بر سر حرف‌شان مانده‌اند در مورد این مقولات حرف نمی‌زنند.



+: پس از دو سه حرکت اول، در اندک زمانی به صحنهٔ جدید خو کرد. به زودی تشخیص داد که باید از جوان‌ترها و از پائین‌ترها شروع کند. از کسانی که می‌توانند نقش پیاده را بازی کنند. در نتیجه روی سخن را با جوانان و پیادگان کرد .

در آغاز معلوم نبود دارد چه می‌کند. اما هنگامی که نخستین دست پرورده‌اش به انتهای عرصه رسید و سوار شد دستش رو شد و رعب عظیمی در دل نگهبان‌ها افتاد. گزک دست کسی نمی‌داد و عملاً هیچ کار خلافی نمی‌کرد تا مستحق مجازات باشد.

شیوهٔ مخفی کردن سیب را آموخته بود. تنها چیزی که سیب را می‌پوشاند گلبرگ سرخ بود که در قفس به هم نمی‌رسید. از آنجا که گل سرخ در قفس وجود نداشت هیچ کس با آن آشنا نبود. تخم رز را از بیرون آورده بود. هیچ کس نمی‌دانست این گل از کجا آمده. امکان هیچ نوع قاچاق وجود نداشت و مجازات قاچاق تنبیه عظما بود. تخم گل ناشناس را در قلبش آورده بود.

کاشتن گل سرخ ساده نبود. به آب دریای بی پایان نیاز داشت و در همه جا نمی‌روئید. بهترین جایش در قلب‌ها بود. جائی که زود ریشه می‌کرد. برای تکثیر به ♛ احتیاج داشت اما خود ♛ برای پیدایش نیاز به سرخی داشت.

رز استفاده‌های بسیار داشت. بوی خوشش باعث مرئی شدن آبی‌نفتی‌های نامرئی بد بو می‌شد و گلبرگش وسیلهٔ اختفای سیب. رز سبب شد پیادگان به جای کشتن و خوردن یکدیگر، به همدیگر کمک کنند تا سوار شوند.

کم‌کم در قفس چند تائی اسب و فیل پیدا شد اما همه با نهایت بیم و امید منتظر نخستین فرزین داخلی بودند و این دست نمی‌داد. شرح تلاش‌های هزارگانهٔ ناموفق به وقت دیگر می‌ماند. در اینجا فقط آخرین کوشش نه چندان ناموفق را برایت بگویم.

ـ: چرا همه‌اش را نمی‌گوئی؟

+ : وقت نیست و من به شدت نگرانم. باری، ♜ بالاخره موفق شد در داخل قفس با رعایت تمام احتیاط های ضروری ضمن فراهم کردن کلیهٔ شرایط، پیاده‌ای را به بالاترین حد ممکن ارتقا دهد و نتیجهٔ تمامی این تلاش‌ها یک فرزین بود. یک فرزین مونث. موقعی که پیاده به آخرین گام رسید ♜ گفت: همواره فکر می‌کردم بدون ♚ امکان ادامه نداریم. چه

خوب که رها نکردیم.

خاطرات نخستین پیاده‌ای که در انتها فرزین شد هرگز از یادها نرفت. البته این فرزین با آن که مونث بود اما از مادریت تهی بود و برای همین معجزه‌ای رخ نداد.

ـ: نازا بود؟

+ : نه.

ـ: عقیم بود؟ یائسه بود؟ بالاخره چه بود؟

+ : هیچ کدام. از سلالهٔ خون نبود.

ـ: منظور؟

+ : در این قفس مادرانی بوده‌اند که جسم‌شان هرگز نزاده اما فرزندان بسیاری در بطن روح خود پرورده‌اند. در همین قفس یائسه‌های عقیمی زیسته‌اند که بارها در شکم‌شان نطفه رشد کرده است. آن کس که کودکان را دوست نداشته باشد نازاست و هرگز معجزه‌ای را سبب نخواهد شد.

ـ: فکر نمی‌کنی داری دور می‌زنی؟

+ : چرا. این خاصیت قفس «زادن ممنوع» است. برای وقوع معجزه به مادر نیاز بود، اما حضور مادر نیز به معجزه بستگی داشت.

□

ـ : باز چرا ساکت شدی؟

+ : فکر می‌کنم برای این که بتوانم این خاطرات مفصل را برای تو تعریف کنم باید خود تو به مقدار زیاد کمک کنی. شاید بهتر باشد که از تمامی مقدمات در گذرم و قلب ماجرا را برایت باز کنم. تو خود بهانه‌های شکافتن قلب را دریاب یا بساز.

ـ : چرا خودت نمی‌گوئی؟

+ : بهانه که مهم نیست.

ـ : اما آن هم ضروری است.

+ : باید به اصل پرداخت. وانگهی کی گفته تو بهتر از من نمی‌توانی بهانه‌ها یا تزئینات این قصه را بسازی؟

ـ : من فقط نمی‌دانم چه گونه؟

+ : این را دیگران می‌دانند و به تو خواهند گفت. فعلا بگذار قلب ماجرا را بگویم. شاید روزی فرصت دست دهد و من نیز سخنم را بی پروا بیان کنم.

ـ : باشد.

+ : پیاده با طلب شروع کرد و برای رسیدن به انتهای عرصه هر شش گام را به طور کامل برداشت و با فنای انتهائی‌اش در هر هفت شهر پرسهٔ مبسوطی زد که تشریح تمامی آنها با تمامی حواشی و تزئیناتش کلی وقت و اسباب می‌طلبد که می‌دانی ندارم. من فقط خلاصه‌ای از این گام‌ها را بدون رعایت ترتیب می‌آورم، تو خود بهانه‌ها را دریاب و حواشی را به متن ببخش و ماجرا را تنظیم کن.

گام اول

+: هرکدام کمبودی داشتند. ♜ با حرکات مردانه‌اش از تصاویر تهی بود و ♟ با ظرافت دخترانه‌اش از (کلمه نه) منطق کلامی. باید به دو زبان مختلف سخن می‌گفتند. احساس می‌کردند روزگاری زبان مشترکی داشته‌اند، زبانی که اکنون گم شده بود. در ورز رفتن اما، زبان یکدیگر را مانند خاطره‌ای فراموش شده که کم‌کم و با کمک یکدیگر به یاد می‌آید می‌آموختند. دختر به جای دانستن دوست می‌داشت و به جای بیان لمس می‌کرد. یکپارچه عاطفه و تصویر بود و مرد به دنبال شیوه‌ای می‌گشت تا بتواند آنچه را خود «منطق تصویری» می‌خواند کشف کند.

♜ حرف‌های محکم و مستدلی می‌زد که تصاویر غریبی در ذهن ♟ ایجاد می‌کرد. هنگامی که از دیالوگ‌های سقراطی سخن می‌گفت در ذهن دختر این تصویر را می‌آورد که سر بزرگ و مهربان سقراط را در آغوش کشیده آن را در بوسه و اشک غرق می‌کند. وقتی تصویر را به مرد داد از خنده ریسه رفت.

♜ نمی‌توانست تصویر بسازد، دختر نمی‌توانست جمله بسازد. سخن گفتن ♟ تا مرز لبخند عجیب و شیرین بود. سوء تفاهم عادی بسیار زود بر طرف شد. دانستند اگر قرار است رابطه‌شان آینده‌ای داشته باشد باید زبان یکدیگر را بیاموزند. به صورتی جدی شروع به آموختن از یکدیگر و با یکدیگر کردند. مرد می‌گفت: تنها رابطهٔ استوار بین زن و مرد رابطهٔ فرهنگی است، یا به من یاد بده یا از من یاد بگیر یا هر دو از جای سوم یاد بگیریم.

مقدمات آشنائی خیلی سریع گذشت، در حالی که ♟ هنوز پاره‌ای از دلش را نشان نداده بود و ♜ هنوز ذره‌ای از مغزش را نگفته بود. ♜ منتظر این آشنائی نبود اما تعجبی هم نکرد. او هرگز تعجب نمی‌کرد. در رفتارش هیچ نوع برتری طلبی وجود نداشت. با هر نوع سالاری مخالف بود.

شروع آشنائی‌شان در آزمایشگاه به یاد آوردنی است. ♜ در حالی که روپوش سفیدش را در می‌آورد به چشمان ♟ نگاه کرد.

♟ : سلام کردم.

♜ : (رو به ♞ که ♟ را زیر نظر داشت) نمی‌خواهی مرا به این دوشیزه خانم زیبا معرفی کنی؟

♞ : طراح است و برای دیدار شما مرا تحت فشار گذاشته.

♟ : (با حجب سخن ♞ را قطع کرد) برای شما پیاده.

♜ : اسم من ♜ است. و بعد در حالی که گره کراواتش را محکم می‌کرد: خوب است که با شما آشنا می‌شوم.

♟ : من شما را خوب می‌شناسم. همه از شما حرف می‌زنند. نمی‌دانید چه قدر خوشحالم که با شما آشنا می‌شوم.

♜ : چه خوب، من خودم خودم را نمی‌شناسم. و بعد با لبخندی به همراهان و در حالی که به راه اشاره می‌کرد: برویم.

♟ : آرزوی دیدار شما مرا می‌سوزاند.

♜ : آتش تند طلب، زود خاموش می‌شود.

♟ : در این مورد گمان نمی‌کنم. خواهش می‌کنم اجازه بدهید من هم امتحان کنم.

□

+ : فراهم کردن وسایل شام و نوشیدنی برای ♜ هیچ مشکلی نداشت. بعد در حالی که می‌خندید شروع به تعریف خاطره‌ای کرد اما ♟

کنجکاو و بی طاقت سخنش را قطع کرد.

♟ : شما چه می‌کنید؟

♞ : قاعدهٔ کلی بازی ما این است که سوآل نمی‌کنیم. تو نیز اگر می‌خواهی دروغ نشنوی سوآل نکن. سپس با حالتی که بی گناهی‌اش را نشان می‌داد به ♜ نگریست و شانه‌ای بالا انداخت.

♜ : (خندان و مهربان) عیبی ندارد. بگذار بپرسد تا خودش بفهمد کجای «سوآل» خراب است و بعد رو به ♟ کرد و ادامه داد: سوآلت را بکن.

♟ : نمی‌خواستم دخالت کرده باشم، یا «نباید»ها را پرسیده باشم.

♜ : هیچ چیز «نباید» نیست.

♞ : این حرف غیر شرافتمندانه، گمراه کننده و خطرناک است.

♟ : چرا؟

♜ : مهم نیست. ♞ دارد نقش وکیل مدافع اسمردیاکف را بازی می‌کند و بر علیه ایوان کارامازوف دادنامه می‌نویسد. عزیزم، چشم اسمردیاکف کور، فریب نمی‌خورد. نمی‌خواهم مظلوم را به جای ظالم

محکوم کنم. اما یادمان نرود که هر چیزی حدی دارد.

♞ : دنیا پر از اسمردیاکف است.

♜ : چشم دنیا هم کور اگر قرار است با یک باد از بین برود.

♟ : منظورتان از این حرف‌ها چیست؟ لااقل نمی‌شود یک جوری بگوئید که من هم بفهمم؟

♞ : مهم نیست.

♜ : عزیزم، خودت را ناراحت نکن. خشونت چیزی نیست که فقط مختص پائین تری‌ها باشد. همه جا همین اوضاع برقرار است فقط گیرم با جلوه‌ای متفاوت. سوآلت را مطرح کن.

♟ : (کمی آشفته) شما چه می‌کنید؟

♜ : درست نمی‌دانم. شاید بهترین، دقیق ترین و صادقانه ترین جواب این است که دارم با تو صحبت می‌کنم و اگر جزئیات دقیق‌تر را بخواهی داشتم خاطرهٔ کوچکی تعریف می‌کردم.

♟ : این همه دقت نالازم و نا خوش آیند که مانع هر نوع درک و ارتباط می‌شود برای چیست؟ منظور من که الان نبود.

♞ : مانع ارتباط شاید، اما مانع درک؟

♜ : می‌بینی عزیز؟ هر سوآل یک سلسله سوآل می‌زاید. بگذار پی گیر سوآل اولت باشیم. اگر منظورت الان نبود می‌بایست منظورت را نیز به سوآلت سنجاق می‌کردی. در غیر این صورت من نمی‌توانم منظور تو را از سوآلت بدانم و تو باید خود جواب خودت را بدهی، که به این ترتیب تمامی جواب‌ها اعتبار یکسان خواهند داشت.

♟ : به طور معمول چه می‌کنید؟

♜ : درست نمی‌دانم. گمانم دقیق ترین و صادقانه ترین جواب این است که نفس می‌کشم و می‌خورم و می‌بینم و...

♟ : (سخن او را در همین جا قطع کرد) من این بازی را بلد نیستم.

♜ : (بدون معطلی) بله. دقیقاً. چه قدر هم خوب است که بلد نیستی.

♟ : چه طور؟

♜ : این بازی ز بیخ فاسد است و نباید مرتکبش شد. اگر تو به زور بخواهی کلمه‌ای را که التزام نداده راه به جائی ببرد، به جائی -هر کجا که باشد- ببری، کلمه می‌تواند چموش بازی در آورد.

♟ : اما کلمه را می‌شود مهار کرد.

♜ : مبادا از قبل سر منزل کلمه را مشخص کنی که در این صورت به هر چه راستگوئی است شیشکی بسته‌ای. نگران نباش، من خود هر چه را ضروری بدانم به تو خواهم گفت، در عوض تو می‌توانی مطمئن باشی که مقدار زیادی صداقت دریافت کرده‌ای.

♟ : اول خیال کردم شما اهل کلمه هستید. پس به چه چیز باور دارید؟

♜ : من برای باور داشتن نیامده‌ام.

♟ : پس برای چه آمده‌اید؟

♜ : درست نمی‌دانم. شاید برای بقا.

♟ : باور در خدمت بقا است.

♜ : برعکس. ضد آن است.

♟ : با چه وسیله‌ای باید ارتباط برقرار کرد؟

♜ : سکوت.

♟ : سکوت؟

♜ : بله. تقریباً مسلم است که نمی‌شود ارتباط برقرار کرد و بیهوده نباید انرژی زیادی برای این کار صرف کرد. در واقع تمام دعواها برای این است که ما می‌خواهیم ارتباط بر قرار کنیم.

♟ : (با آمیزه‌ای از عشوه و شرم) شما بسیار بی تربیتید. این چیزی است که من درک نمی‌کنم و از آن عذاب می‌کشم.

+ : ♞ نگاهی پرسان به او انداخت و با حرکتی غیر عادی دو گامی به عقب رفت. راه باز شد.

♜ : برای این که تو را بیش از این در عذاب نبینم بگویم که درست نمی‌دانم از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم اما می‌دانم که در اینجا با روزمره‌ای سنگین مشغولم و آنچه تو در مورد من شنیده‌ای برای من فقط در خدمت روزمره نیست، خود روزمره است. و کلام آخر هم این که اصلاً دشنام و نفرین تمامی شیاطین دانا بر من که این قدر حرف زدم که نفسم بند آمد.

+ : ♜ این را گفت و لیوان بزرگش را برداشت. او می‌نوشید و می‌خندید و نگاه‌های استرحام ♟ را ندیده می‌گرفت. ♟ تنها مانده بود. به جای غرایبی آمده با موجود عجایبی آشنا شده بود. با نگاهی مهرآمیز اما کمی

نگران این موجود اساطیری را می‌پائید.

♟ : اما شما توجه دارید که هنوز پاسخ سوآل مرا نداده‌اید؟

♜ : و تو هم توجه داری که هنوز دست به غذای خود نزده‌ای؟ تا این شام تمام نشود من دیگر هیچ نخواهم گفت. این را گفت و از سر میز بلند شد و ♟ را با شامش تنها گذاشت. در اطاق بغلی ♞ منتظر بود.

♞ : وقت تلف کردن است.

♜ : تا مطمئن نشدی نگو.

♞ : چه طور؟

♜ : نمی‌دانی و نمی‌توانی بدانی.

♞ : قبلاً چند بار آزموده‌ایم.

♜ : هرگز تجربه تمامی معیار نیست. ببینم، چرا ♝ هنوز نیامده؟ گمانم کمی دیر کرده.

♞ : احتمالا در جبههٔ راست درگیری پیدا کرده.

♜ : برایش پیامی بفرست سپس به ما بپیوند تا از این فرصت کوتاه برای نوشیدن استفاده کنیم. این را گفت و به نزد ♟ بازگشت.

□

+ : ♟ شامش را خورده بود و داشت به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. به تابلوها، به وسایل موسیقی، به اشیاء تزئینی تا آن که چشمش به صندوقچه افتاد. کنجکاوی و گمان بزرگ به دلش پنجه افکند.

♟ :(با خود) یعنی ممکن است؟

+ : پره‌های بینی و لب‌هایش لرزید. آرزوی باز کردن صندوقچه ضربان قلبش را بالا برده نفسش بند آمده بود. می‌ترسید کسی وارد شود و او را در این حال ببیند که در همین موقع هر دو سوار با فاصله اندکی وارد شدند. ♜ با نگاهی به ♟ و به صندوقچه لبخندی زد. صندوقچه دری برای باز شدن نداشت و دسترسی ♟ به درون امکان ناپذیر بود. ♟ که دید فکرش را خوانده‌اند وقتی خندهٔ ♜ را دید برای پوشانیدن اضطراب لبخندی زد و زمانی که آرامش خندان ♞ را دید خنده‌ای سر داد که صورتش را زیباتر از همیشه کرد.

♟ : چه خوب شد آمدید. داشتم به حرف های شما فکر می‌کردم. من قبلاً در مورد بی‌نزاکتی روشنفکران شنیده بودم اما نمی‌دانستم تا این حد.

♜ : اولاً کی گفته من روشنفکرم؟ اگر ناراحت نشوی خواهم گفت که این را توهین تلقی می‌کنم. با توجه به تعبیر امروزی ترجیح می‌دهم روشنگر نامیده شوم.ثانیاً من با این همه محدودیت به دنیائی آمده‌ام که ده به توان بیست عدد خورشید دارد و گستردگی امروزیش به ده به توان بیست و چهار کیلومتر می‌رسد و تازه آخر سر قرار است هم به عنوان فرد و هم به عنوان مجموعهٔ انسانی در آن بمیرم. حال انصاف نجومی می‌طلبم، آیا توقع زیادی است اگر بخواهم در چنین دنیائی اجازهٔ دشنام گفتن داشته باشم؟

♟ : دشنام کلام اهریمن است.

♜ : من فکر می‌کردم تو هنرمندی.

♟ : من هنرمند نیستم.

♜ :گویا یک نفر به من این طور گفت.

♟ : به فرض که باشم. ربطش را درک نمی‌کنم.

♜ : شما هنرمندان هرکدام به نوعی می‌خواهید سعادت را به ما ارزانی دارید اما همواره نا موفقید. می‌دانی چرا؟ برای این که به قیمت بدبختی خود شما تمام می‌شود و با بدبختی شما نمی‌شود خوشبخت شد.

♟ : اما در هر حال رستگاری، یا آنچه شما به آن خوشبختی یا سعادت گفتید وجود دارد.

♜ : که همواره یا غایب است یا در افق دست نیافتنی، یا آنقدر دیر به دست می‌آید که دیگر نامش خوشبختی نیست. در این قفس با ما گفته‌اند هیچ چیز بد تر و دل آزار تر از خوشبختی نیست که دیر به دست آید زیرا دیگر خاصیت خوشبخت کنندگی‌اش را از دست داده و در ضمن طبیعی ترین حق انسان را که دشنام گفتن باشد از او گرفته است.

♟ : من این را قبلاً جائی خوانده‌ام.

♜ : من نیز آنرا از کسی شنیده‌ام. اما مهم نیست. مهم آن است که در این قفس چیزی وجود دارد که هر وقت به دست آوری دیر نیست. چیز دیگری وجود دارد که جایگزین خوشبختی تو شود.

♟ : چیز دیگر؟ با هیچ چیز نمی‌توانستید مرا این گونه بی طاقت کنید. حاضرم همه چیزم را برایش بدهم.

♜ : نیازی به این کار نیست و آن نیز همه چیز تو نیست.

♟ : چه گونه می‌توانم به دست آورم؟

♜ : در بیداری.

♟ : چه گونه می توان به بیداری دست یافت؟

♜ : دشـــنام تــنها کــلامی است کــه انســان کـرخ بـه خـواب رفـته را -نخواستی؟ تو بگو مردهٔ متحرک مصرف کننده را- بیدار می‌کند.

♟ : و این بیداری برای چیست؟

♜ : خواب، مرگی است که با مصرف اکسیژن همراه است.

♟ : بالاخره نگفتید آن چیست که باید به دست آورد؟

♜ :گل سرخ.

♟ : نه. حتما خواب می‌بینم. یعنی ممکن است من نیز بتوانم گل سرخ داشته باشم؟

♜ : آری. رز تنها چاره است و این را فـقط بـه انسـان بـیدار سـرحـال می‌توان داد حتا اگر با دشنام بیدار شده باشد.

♞ : و تو خوابی.

□

ـ: این بابا که بی ادبی حرف نمی زند. چرا این قدر در مورد بی نزاکتی‌اش صحبت می‌کنند؟

+ : سخن او ملغمه‌ای از دشنام‌های تئوریزه و لمپنی است و من همه را از فیلتر می‌گذرانم. اگر می شد همین مقدار را نیز نمی‌آوردم.

□

+ : ♝ تازه رسیده بود. از دیـدن ♟ در جـمع کـمی نـاراحت شـد و پیشنهاد جلسهٔ محرمانه کرد.

♞ : نگران نباش. خواب است و سخن ما را نمی‌شنود.

♜ : بیدار خواب است و اگر بشنود نیز نمی‌فهمد. بعد به چشمان زیبای دختر که حیرت زده با بهت ازلی آنان را می‌نگریست نگاه کرد و لبخند زد.

♝ : (رو به ♞) باران آمد و ترک‌ها را پوشاند؟ یادت رفته که همهٔ ما روزی مانند او بودیم؟

♞ : چه چیزی را تغییر می‌دهد؟

♝ : در تیز گوشی پیادگان تردید نداشته باش.

♜ : پیشنهاد کفایت مذاکرات در این زمینه دارم. این را گفت و به هر دو یار نگریست. سکوت سواران به ♜ امکان ادامه داد.

♜ : نظرتان چیست که از جبهۀ چپ حمله کنیم؟

♞ : در جبهۀ چپ غوغاست. اوضاع به شدت نا بسامان است و نیروهای ما پراکنده‌اند. احتمال موفقیت در این جناح بسیار کم است. باید از راست برویم.

♝ : هم اکنون از آنجا می‌آیم. دشمن در جناح راست حملۀ گسترده‌ای تدارک دیده، بد تر از این نمی‌شود. امکان هیچ گونه پیشروی و حمله از آن جناح وجود ندارد. شاید فقط بتوان در آنجا به دفاع پرداخت.

♜ : بهترین دفاع حمله است. جناح مرکزی مدتهاست زیر نظر خود من اداره شده ستون باز دارد. از مرکز حمله می‌کنیم.

♝ :(با اشاره به دختر خفته) آیا او را هم با خود می‌بریم؟

♜ : گذشت آن روزگاری که می‌شد هدف ساده و تک جهت داشت. امروزه چشم هزار تصویر حشرات بر روی ماست و خامی و ساده دلی است اگر هدف ما هزار جنبه و جلوه نداشته باشد.

♞ : یعنی چه؟

♜ : رز و ♟ و ♛ و دریای بی پایان همه با همند.

+ : این را گفت و به ♞ اشاره کرد. ♞ در حالی که چند قطره آب چاه به صورت ♟ افشاند او را بیدار کرد. ♟ به محض گشودن چشم، لب باز کرد اما با اشارهٔ ♜ ساکت شد. ♜ به راه اشاره کرد و همگی راه افتادند.

گام دوم

+ : سه ره پیدا بود. آنان از جبههٔ وسط راه خود را آغاز کردند. بوهای خوش سحرگاهی مشام جان‌شان را نوازش می‌کرد. آفتاب تازه دمیده بود.
♝ به شدت از جناح راست محافظت می‌کرد و ♞ مراقب چپ بود.
♟ به کندی راه می‌آمد اما سواران پر حوصله بودند.

♟ :گل سرخ را به من هم بدهید.

♜ : احساس‌های بشری مشترک است. البته نه به آن ریزدانگی که همهٔ انسان‌ها در مقابل همهٔ پدیده‌ها صاحب احساس واحد شوند. معمولاً بخش عظیمی از انسان‌ها در مقابل پدیده‌های مشخص صاحب احساس همگون می‌شوند و به خطا می‌پندارند این حس واحد است در حالی که در جزئیات قابل انطباق نیست. آن‌هائی هم که در مقابل پدیدهٔ خاص صاحب این حس مشخص نمی‌شوند در مقابل پدیدهٔ دیگری صاحب این احساس می‌شوند. می‌دانی چرا؟

+ : ♜ سکوت کرد اما نه به قصد شنیدن هیچ جوابی. قمقمه‌اش را در آورد و گلو تازه کرد. به نظر می‌رسید نوشیدنی برایش حکم دارو دارد.

♟ : نمی دانم.

♜ : نیروهای عمل کننده روی انسان‌ها مشترک است. در تحلیل نهائی چهار نوع نیرو بیشتر نیست. هنوز چند وقتی هم نگذشته که نشان داده‌اند دو تا از این نیروها از سرچشمهٔ واحدی نشأت گرفته. اگر متهم به پیشداوری غیر علمی نشوم بگویم که من خاطرم جمع است که هر چهار نیرو در واقع از یک جا می‌آیند.

♟ : خدا؟

♜ : (در حالی که تظاهر به تعجب می‌کرد) چه طور شد؟

♟ : (بدون توجه به او) پس شما هم به خدا اعتقاد دارید؟ چه خوب. من مردم از دست این دانشمندان بی خدا.

♜ : شما هنرمندان پیاده چه سریع و راحت به شاخسار نتیجهٔ نهائی می‌پرید.

♟ : چه اشکالی دارد؟

♜ : جز این که همواره به اشتباه می‌افتید هیچ اشکال دیگری ندارد.

♟ : مگر شما دانشمندان چه می‌کنید؟

♜ : تصدیق می‌کنم. ما هم حرف حسابی تر از شما نداریم. فقط برای این که زیاد اشتباه نکنیم کمتر قضاوت می‌کنیم.

♟ : به هر حال نگفتید آن نیروی واحد چیست؟

♜ : نمی‌دانم.

□

+ : درخشش اغوا کننده از دور نمایان شد. نورش چشم را می‌زد و صدایش دلفریب بود.

♟ : (طاقت نیاورد) آب آب. به مقصد رسیدیم.

♜ : شاید ما به آب نیاز داشته باشیم اما نه هر آبی.

♟ : آب آب است دیگر چه فرقی می‌کند؟

♝ : فقط آب آبستره رز را آبیاری می‌کند.

♟ : من بسیار تشنه‌ام.

♞ : این آب چشمه است.

♟ : چه فرقی می‌کند؟ همین جا می‌توان اتراق کرد.

♜ : این آب معصوم نادانی است و نباید وقت را تلف کرد.

♟ : اما زلال است.

♝ : اندک است و این طور به نظر می‌رسد.

♟ : آب کمش هم آب است، زیادش هم آب است.

♞ : با ما گفته‌اند در آب‌های حقیر مروارید یافت نخواهد شد.

♟ : اما چه کسی مروارید خواست؟

♝ : (رو به ♞) همه چیز را نمی‌شود یک‌جا گفت.

♟ : من بسیار خسته‌ام.

♜ : باشد. کمی خستگی در کنیم. این را گفت و هر دو سوار را به جناحین فرستاد و خود با پیاده لب چشمه آمد.

♟ : این چشمه بسیار زیباست.

♜ : نه تا آن حد که با خوبی و دانائی یکی باشد.

♟ : (با کف دست آب برداشت) چه خنک!

♜ : نه خستگی‌ات را بر طرف می‌کند و نه تشنگی‌ات را فرو می‌نشاند. فقط موقت است.

♟ : (در حالی که صورتش را می‌شست) بوی عطر ناآشنا می دهد. شما نمی‌نوشید؟

♜ : (نشست و به او و به اندام زیبا و لرزانش خیره شد سپس در حالی که لیوانش را بیرون می‌آورد) من در هر نوشیدنی شریک می‌شوم، اما نه در این یکی. مزه‌اش از بویش غریب تر است. بیمارت خواهد کرد.

♟ : پس در چنین سفری چه بنوشیم ؟

♜ : (با اشاره به قمقمه) ما نوشیدنی خود را همراه می‌بریم.

♟ : (که از نوشیدن منصرف شده بود با عشوه و ناز رو بـه روی ♜ نشست) به نظر می‌رسد این حرف‌ها ما را از بحث اصـلی دور مـی‌کند. وقتی شما در مورد یک سرچشمهٔ واحد برای نیروهای طبیعت صـحبت می‌کنید به هر حال صرف نظر از نام دارید به نوعی وحدت مـتافیزیکی اشاره می‌کنید.

♜ : متافیزیک آری، اما نه از نوع خرافی آن.

♟ : اما...

♜ : (سخن ♟ را قطع کرد) بگذار حواسم جمع باشد و حرفم را تـا آخر بزنم وگرنه به فلاسفهٔ نامحترم اسیر در قـفس –فـلاسفهٔ پـارک‌های شهر– دشنامی خواهم گفت که بهترین خاتمهٔ بحث محسوب شود.

♟ : ببخشید. لطفاً ادامه بدهید. این بحث برای من بسیار جالب است.

♜ : (در حالی که لیوان بزرگش را سر می‌کشید) تناقض بزرگ بشر ... این است که وسط جهان فیزیک گرفتار متافیزیک شده است.

♟ : (در حالی که با اشاره از ♜ خواست برای او هم بریزد) این دیگر چه بود؟

♜ : چه عجب ! سرکار خانم دوشیزهٔ محترم بالاخره به بحثی کشـیده

شد که حاضر است به خاطرش کبد محترمش را در معرض خطر سیروز قرار دهد؟ نکندگل زده‌ایم و داریم حرف دل ایشان را می‌زنیم.

♟ : اما...

♜ : دلگیر نشو قصد آزار در کار نیست. این حرف‌ها همه‌اش پرسهٔ شبانگاهی کورمال کورمال در قفس تاریک است.

♟ : کورمال کورمال؟

♜ : هیچ کس کور تر از کسی که نخواهد ببیند نیست.

♟ : من فکر می‌کنم شما دارید طفره می‌روید. آیا بالاخره تکلیف آن متافیزیک بی نام را روشن می‌کنید؟ من مایلم او را با نام مشخصی بنامم.

♜ : (به آرامی و برای نخستین بار با لحنی جدی و صدائی عمیق) عزیزم، من به پارامترهای نامشخص لاپلاس کار ندارم. من راجع به متافیزیکی صحبت می‌کنم که خواب دیمیتری –سازندهٔ آینده و ناظر به آن– پیامبر آن است و بو گرفتن زوسیما –قاضی و جمع بندی کنندهٔ گذشته– پیام آن را می‌آورد. در این جا ما با داستایوسکی پیام‌آور سر و کار داریم و این پیام‌آور پیام آن طرف خط فیزیک را برای ما می‌آورد. حال تو می‌خواهی اسمش را بگذار ناجهان متافیزیک.

♟ : شما در مورد وحی صحبت می‌کنید؟

♜ : نه. من در مورد الهام سخن می‌گویم. الهامی که خاصیت انسان است.

♟ : چه تفاوت می‌کند؟

♜ : حرکات تغییر جهت داده‌اند.

♟ : چه گونه؟

♜ : جهت حرکت دیگر از آسمان به سوی زمین نیست، از زمین به سوی آسمان است. در واقع دریافته‌های حسی سرزمینی که روزگاری متعلق به از ما بهتران بود اکنون زیر پای انسان قرار گرفته است.

♟ : این آزارنده است.

♜ : ناراحت نشو. قابل آموزش است. در همین شعری که ورد قفس است، همین که بدون دیدن دیده احساس می‌کنی در باغ برگی روی خاک می‌نشیند، یک پیام متافیزیکی نیست؟ گیرم متافیزیک انسانی.

♟ : آخر شما راجع به پیغمبر شدن انسان صحبت می‌کنید.

♜ : نه. من در مورد خدا بودن انسان صحبت می‌کنم.

♟ : اندیشهٔ وحدت اشکالی ندارد. فرو غلتیدن به مغاک ولرم، قعر لامذهبی است.

♜ : چرا قعر؟

♟ : در تاریخ ادیان به نقل از انجیل و تفاسیرش به ما گفته شده انسان‌ها سه دسته‌اند، اول گرم‌ها که به خدا اعتقاد دارند و خدا آنان را دوست دارد. گروه دوم سردها که می‌گویند به خدا اعتقاد ندارند، اینان باطناً داغ هستند و علی‌رغم تلاش‌شان، گرمای‌شان بالاخره بیرون خواهد زد، خدا اینان را هم دوست دارد. گروه آخر ولرم‌ها هستند که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند و هرگز به دامان خدا باز نمی‌گردند. آنان در قعر لامذهبی هستند.

♜ : یک‌باره بگو قعر جهنم و خیال خودت و ما را راحت کن. دوشیزهٔ محترمه، تو چه طور می‌توانی از انجیل نقل قول کنی؟

♟ : انجیل جهان‌شمول است.

♜ : دیگر هیچ انجیلی جهان‌شمول نیست. دانش نوین به روشنی نشان داده ایده‌ئولوژی جهان‌شمول بدون تناقض ممکن نیست. هر چه ایده‌ئولوژی شامل تر باشد پر تناقض‌تر می‌شود و بالعکس. تا جائی که

وقتی خیلی شمول داشت آنچنان پر تناقض می‌شود که دیگر یک ساختمان استوار پا بر زمین نیست و از صورت ایده‌ئولوژی خارج می‌شود.

♟ : از حرف‌هاتان سر در نمی آورم اما انجیل کلام خداست.

♜ : بحث خدا و کلامش در حد ما نیست. خدای تو مطلق است در حالی که همهٔ ما نسبی هستیم.

♟ : اما این خدائی است که من می‌پرستمش و...

♜ :(با کمی تندی سخن ♟ را قطع کرد) شما پرستندگان، خدا را هم به انجام مقاصد خود گمارده‌اید. خدا با شستشوی مغزی از محصولات فکر شما شده، دسته شده بسته شده قوطی شده.

♟ : اما ایوان...

♜ : نه نه نه. در هیچ شرایطی همه کار مجاز نیست. ایوان اشتباه می‌کرد.

♟ : پس چرا با ♞ مخالفت می‌کردید؟ او به سادگی معتقد است اشتباه داستایوسکی این بود که اسمردیاکف خود کشی کرد. باید ایوان خودش را می‌کشت. حتی یک بار به من گفت ای‌کاش به جای اسمردیاکف، او خود را می‌کشت.

♜ : کی؟ خود ♞ ؟ کاش هزار بار بمیرد تا از این حرفها نزند.

♟ : شما شوخی می‌کنید. بدون تردید او از ایوان حرف می‌زد.

♜ : نـــخیر عـــزیزم. تـــو روشـــنفکرها را نـــمی‌شناسی. خـــوب شـــد کـــه اسمردیاکف خودکشی کرد و گرنه ایوان با دست خودش او را می‌کشت.

♟ : مجازات ایوان چه می‌شود؟

♜ : ایوان باید زنده بماند تا هر لحظه‌اش بمیرد.

+ : این را گفت و از جایش برخاست. ♞ تازه از راه رسیده بود. گزارش جناحش را می‌داد. ♟ سر به هوا جوراب و کفشش را به پا کرد.

♜ : به حد کافی وقت تلف کرده‌ایم. برویم.

+ : این را گفت و کمر باریک ♟ را در آغوش گرفت و از چشمه عبور داد.

گام سوم

+ : راه هنوز هموار بود اما به تدریج و به طور محسوس مشکل‌تر می‌شد. سنگ.



♟ : وقتی پرسیدم با چه وسیله‌ای باید ارتباط برقرار کرد گفتید با سکوت. آیا وجود این همه حرف خودش تناقض نیست؟

+ : ♜ به اعماق دور آسمان‌های راست و چپ نگاهی انداخت و تشکل اولیهٔ ابرها را دید. علاقه‌ای به حرف زدن نداشت اما ناچار بود.

♜ : هنگام راه رفتن حرف نزن. خسته می‌شوی.

♟ : وجود این همه سوآل خسته‌ترم می‌کند.

♜ : راه رفتن بهترین هنگام اندیشیدن است.

♟ : به اندیشه‌ام کمک کنید.

♜ : ما حرف می‌زنیم اما سخن نمی‌گوئیم. محدودیت‌های کلامی یکی و دو تا نیست و از این زبان پیوندی یا به قول شما مفصلی که یکی از مهم‌ترین موهبت‌های شیطان است کار دیگری جز به خطا انداختن انسان بر نمی‌آید. ما هرچه می‌کشیم از زبان بند بند منطق گرائی می‌کشیم که در هر بحثی ما را به بن بست می‌کشاند و خود بزرگترین سد دانش شده است.

♟ : اما «زبان» به معنای تکلم یکی از وجوه تمایز ماست.

♜ : احساس‌های بشر که باعث به وجود آوردن «روانضرب» یا همان «سایکوریتم» انسان می‌شود زیر تأثیر همان چهار نیرو، با «مترونم» شخصی یا «زمان خصوصی» انسان به وجود می‌آید. این احساس‌ها با کیفیتی بغرنج مثل توده‌های متحرک ابر و مه و دود هستند و رنگ‌های متفاوت دارند و اغلب اوقات در هم متداخل می‌شوند.

♟ : به این ترتیب آیا بیان احساس لزوماً به سوء تفاهم یا به «خطا» منجر می‌شود؟

♜ : بیا کلمات هم‌خانواده را در نظر بگیر.

♟ : گرامر من همواره ضعیف بوده است.

♜ : باید قویش کنی. گرامر علم روز است. در هر حال در مورد هم‌خانوادگی مفهومی و محتوائی صحبت می‌کردم. مثلاً کلمات و مفاهیمی مانند «هنر» و «زیبائی» و «عشق» و «خوبی» و «دانائی» و «مهر» و «تفکر» و «انسانیت» و امثال این‌ها را در نظر بگیر. این کلمات اگر به حد کافی کوچک بشوند و تعدادشان به حد کافی زیاد بشود شاید بتوانند بخشی از احساس را در قالب خود بریزند اما فعلاً که دانه درشت هستند و با پدیدهٔ مورد اندازه‌گیری خود -با احساس‌های ابرگون متغیر متحرک- سنخیت چندانی هم ندارند نمی‌توانند کارآئی لازم را داشته باشند. به همین جهت است که منطق کلامی دارای نارسائی‌های خویش است و به دنبال آن دیالکتیک ناظر بر صحنه که نمایشگر پیوستگی این منطق است دارای محدودیت‌ها و نا رسائی‌های خاص خویش.

♟ : من فکر می‌کردم کار کلمات بیان است نه اندازه‌گیری.

♜ : سوآل خوبی است اما از مسیر اصلی دورمان می‌کند. بیا هم‌خانواده‌های هرکدام از این کلمات را نیز -یعنی «ترحم» و «عاطفه» و «دلسوزی» و امثال این ها را- به ماجرا اضافه کن تا دریابی مسأله تا چه حد بغرنج می‌شود. این کلمات غیر دقیق به قلمروهائی با پوشش چندگانه اشاره می‌کند که هرکدام به تنهائی تعریف ناپذیر است.

♟ : اما این به قول شما محدودیت، ضرورتاً به خطا نمی‌انجامد؟

♜ : چرا. در واقع امروزه جدا کردن اجباری این مفاهیم با کمک این کلمات نوعی بازی به نظر می‌رسد. تو بگو لغت‌بازی. ما چون نمی‌توانیم همهٔ مسأله را با هم ببینیم با این شیوه مسأله را ساده می‌کنیم در حالی که این مفاهیم با حس‌آمیزی، انواع رنگ و بو و صوت و مزه و گرما و سرما و تعادل و نرمی و زبری و ... را در ما به وجود می‌آورند به طوری که امروزه می‌توان دید این مفاهیم در هم متداخل نیستند بل که در اصل و عملاً یک چیزند. بخشی از تعریف ناپذیری هنر به طور کلی و اقسام آن -تو بگو شعر- به طور اختصاصی، به دلیل بزرگی ساختمانی است که بر ما محیط است.

♟ : اما بسیاری از این کلمات به ذات انسان مربوط است و به طور مستقل عمل می‌کند.

♜ : تناقض وحشتناک همین جاست. این کلمات و مفاهیم انسانی است و بنابراین در انسان محاط است. انسان با مفاهیم خود ملغمهٔ جدائی ناپذیر گشته است.

♟ : اما انسان‌ها همه یکسان عشق می‌ورزند، «عشق» عمومی است، در بیرون انسان قرار دارد و محدودیت زمان و مکان بر نمی‌دارد.

♜ : آیا واقعا این طور است؟ «عشق» در زبانی که با «عین» و «قاف» ته

نشین شده تلفظ می‌شود حالتی سنگین با رنگ قهوه‌ای گرم یا آبی پروس روحانی دارد. در زبانی که بـا «لام» و «واو» تـلفظ مـی‌شود و بـخش‌های دیگری از دهان را می‌جنباند حالتی نـیمه سـنگین و کـبوتروار بـا رنگـی روشن تر مثل قرمز که از حرکت بیش‌تر و وزن کمتر برخوردار است. و در زبانی که با «آ» و «ر» تلفظ می‌شود مانند یک چلچله سبک پرواز و مانند یک قناری خوشخوان است و رنگش حتماً صورتی یـا لیـموئی یـا آبـی آسمانی است. عزیزم «عشق» حتماً تاریخ جغرافی بر می‌دارد.

♟ : عجیب است. هنوز نمی‌توانم تشخیص بدهم شما چه موقع شوخی می‌کنید و چه موقع جدی هستید. آیا ادعا می‌کنید که همیشه همین طور است و انسان‌ها به اعتبار تفاوت‌های زبانی اختلاف دارند؟

♜ : نه لزوماً. مثلاً اگر نفر دروغ بگوید حتماً عشق برایش فقط نرما، گرما و تاریکی است . رنگ صورتی پوست را دارد و بوی بدن انسان را می‌دهد و هیچ‌کدام از حالت‌های پیش گفته نیست در حالی که «خواهش تن» حتماً بخشی از عشق‌های قبلی هم هست. اما منظور من بـررسی خـود عشـق نبود. داشتیم در مورد گرامر صحبت می‌کردیم. اگر چه تصمیم دارم همین امشب با هر سه زبانم به تو اظهار عشق کنم و... فعلاً فقط به این نکته مهم توجه داشته باش که احساس های بشری واحد و قلمبه و تجزیه نـاپذیر است. چنین احساسی را با زبان مفصلی چه گونه می‌توان بیان کـرد؟ در واقع وقتی کلمه‌ای مانند عشق را به کار می‌بری بخشی از احساس خود را جدا می‌کنی. تو با استفاده از کلمات هر لحظه از چاقوی جراحی استفاده می‌کنی و تکه‌ای از خودت را می‌بری اما این چاقو ضخیم است و به نازکی

لیزر نمی‌برد. بریدن با چاقوی ضخیم در پدیدهٔ مورد اندازه‌گیری یا احساس مورد بیان به کلی خرابکاری می‌کند.

♟ : آیا می‌خواهید بگوئید هیچ امیدی به ارتباط سالم نیست؟

♜ : فعلاً نه.

♟ : و این شما را به سکوت نمی‌رساند؟

♜ : زبان‌های دیگری هست که بهتر از زبان کلامی گفتگو می‌کند.

♟ : زبان‌های دیگر؟

♜ : آری و تعدادشان کم هم نیست. زبان‌های علمی از جمله منطق ریاضی، هوش مصنوعی و مانند این‌ها. زبان‌های هنری از جمله زبان موسیقی، زبان رقص،زبان نقاشی و زبان شعر.

♟ : به این ترتیب زبان ادیان و مذاهب و همین‌طور عرفان هم باید حرفی برای گفتن داشته باشد.

♜ : بعضی کلمات، از جمله کلمهٔ روشنفکر یا همین کلمهٔ عرفان، بالاخره از دست انسان به دادگستری شکایت خواهند کرد. بیا تا کار به جای باریک نکشیده به جای عرفان کلمهٔ بینش را به کار ببریم. اگر مراد تو

از عرفان همان بینش باشد، در کنار دانش زوج مناسبی را می‌سازد که بهترین وسیلهٔ رساندن انسان به هدف است. دانش و بینش اگر نه دو بال یک پرنده، دو چرخ یک دوچرخه‌اند.

♟ : در هر حال عرفان یا بینش -یا به هر نام دیگری که بخوانیمش- حرفی برای گفتن دارد.

♜ : بینش یا به بیان تو عرفان، چون از آزمایشگاه برخوردار نیست به سهولت می‌تواند مورد تاخت و تاز و غارت یا لااقل مورد سوء استفاده قرار گیرد. در واقع حرفی که تجربه پذیر، تکرار پذیر و ابطال پذیر نباشد تبدیل به سخن نمی‌شود و ادیان و عرفان -به گونه‌ای که مراد توست- از این دیدگاه فقط حرف باقی می‌مانند.

♟ : چه طور؟

♜ : سخن باید تعریف پذیر باشد. اما تعریف ناپذیری جزو لاینفک ساختار مفاهیم ذهنی ماست. آنچه امروزه به عرفان مشهور است در واقع دکان است. آن کس که از بینش خود به دنبال حتا یک دینار نفع مالی باشد عارف بدلی است، عارف تقلبی است. به اطراف خود بنگر و مغازه‌های عرفان را ببین.

♟ : پس در مورد دانش چه می‌گوئید؟

♜ : دانش چون آزمایشگاه دارد مغازه می‌طلبد. مغازه برای دانش نـه تنها عیب نیست در بسیاری موارد حسن است. دکان اما، عرفانی را که باید معنایش بینش بدون آزمایشگاه باشد به ضد عرفان تبدیل می‌کند.

♟ : پس جدل منطقی یا منطق جدلی این بچه‌ها...

♜ : هیچ دیالکتیکی جهان شمول نیست و در مرزهای عدم شمول به خطاهای حیرت آور دچار می‌شود به طوری که در جواب عشق مـمکن است دشنه‌ای از نفرت تحویل دهد.

♟ : پس چه گونه باید اظهار عشق کرد؟

♜ : عشق اظهار کردنی نیست، دادنی است. مانند گل سرخ.

+ : از دور صدای ریزش آب می‌آمد و هر چه جلوتر می‌رفتند صدای آب بیش‌تر می‌شد. ♟ به نفس نفس افتاده بود. ♜ او را گرفته از سنگ‌ها عبور می‌داد. کم‌کم از دور آبشار سنگی بزرگ نمایان شد. ♟ از آخرین قوای تحلیل رفته‌اش برای راه رفتن استفاده می‌کرد.

♟ : بنشینیم.

♜ : (با شماتت) گفته بودم حرف نزنی.

+ : دختر به مرد آویخته بود و به سختی خود را می‌کشید. بالاخره با هر جان کندنی بود به آبشار رسید. به آب زد.

□

ـ : چرا ساکت شدی؟

+ : مگر بوی آنتن‌ها را نمی‌شنوی؟

□

♟ : چرا شما فکر می‌کنید با همه فرق دارید و باید رفتار عجیبی پیشه کنید؟

♜ : کدام ... گفته من با دیگران فرق دارم؟ یا ادای تفرق در می‌آورم؟ من سه نقطه با تو سه نقطه و الباقی آدم‌های سه نقطه (و پرانتز باز، که شامل همهٔ آدم‌های جهان است (پرانتز دیگر باز، مگر این که مادران‌شان خطای زمینی نکرده باشند، هر دو پرانتز بسته)) همه‌مان یکی هستیم یعنی مانند همیم. به چند دلیل ساده که دوتاش را بدهم دست دوشیزهٔ باکره که خیالش راحت شود.

♟ : حال چرا چنین دور از ادب؟

♜ : دختر جان! ... که بی تربیتی نیست. اما اگر تو فکر می‌کنی هست پس فکری هم به حال من بکن. من ناگزیرم از لفظ پر قدرتی استفاده کنم. آیا اتوبوس به اندازهٔ کافی مؤدب هست؟

♟ : بله.

♜ : چه عالی. حال به تو بگویم که ما همه یکسانیم به دو دلیل ساده. اول این که همهٔ ما روزی در این ایستگاه از اتوبوس مشابهی پیاده شده‌ایم که اسم علمی این هست دلیل زیست شناسی. دوم این که مگر همهٔ ما نمی‌گوئیم «من»؟ خب این یعنی که همه‌مان فکر می‌کنیم با بغل دستی فرق می‌کنیم وگرنه از «من» حرف نمی‌زدیم. این خودش بهترین دلیل است برای این که همهٔ ما یک جور فکر می‌کنیم. یعنی درست همان موقعی که همه فکر می‌کنیم با بغل دستی فرق داریم عین یکدیگریم. به این هم می‌گویند دلیل روان شناسی.

♟ : یعنی شما می‌گوئید همهٔ انسان‌ها یکی هستند و هیچ‌کس با هیچ‌کس تفاوت ندارد.

♜ : آری و نه. همه چیز به تو به عنوان ناظر و به مغز و دریافته‌های کمی تو به عنوان ابزار سنجش و فاصلهٔ اندازه گیری بستگی پیدا می‌کند. نتیجهٔ هر بررسی بستگی به ابزار تحقیق شیوهٔ تحقیق و هدف تحقیق دارد. آیا مسأله را تلسکوپی می‌بینیم یا میکروسکپی؟ نگاه ماکرو یا میکرو. بسته به نظرگاه خاص ممکن است ما مثل هم باشیم یا نباشیم.

♟ : شما با بیان تناقضات درونی‌تان به جای ساده کردن، بحث را می‌پیچانید. قضیه ساده تر از این حرف‌هاست. ما همه بندگان خدائیم و در نظر او یکسان.

♜ : عزیزم، وقتی تو می‌گوئی همهٔ انسان‌ها یکسانند ماکروسکپی به قضیه نگاه می‌کنی اما آن طرف قصهٔ دیگری می‌گذرد. تفرق پدیده‌ها و تعدد عناصر و اجزاء تشکیل دهندهٔ انسان‌ها -ده تریلیون-

♟ :(سخن ♜ را قطع کرد) تریلیون؟

♜ : میلیون میلیون. آری انسان با ده هزار میلیارد سلول، با مشخصات و حرکات متفاوت که در شرایط متفاوت قرار گرفته‌اند چه‌گونه ممکن است با بغل دستی تفاوت نداشته باشد؟ چنین شرایط متفاوتی باعث می‌شود تصور هر نوع تشابه یا تطابق امکان ناپذیر باشد.

♟ : اما قواعد و قوانین و ادیان، همه یکسان نگاه می‌کنند.

♜ : و توقع یکسان بودن می‌آفرینند و این در حالی است که «زیستاهنگ» انسان‌ها در بهترین حالت لااقل به اندازه سازهای مختلف ارکستر سمفونیک با هم تفاوت دارد و تازه این زمانی است که همه با هم آهنگ واحد و مشخصی را بنوازند که می‌دانی نمی‌نوازند. این توقع مهلکی است که هر زیست شناس آگاهی می‌تواند به آن شهادت بدهد.

♟ : این قضیه چه ربطی به زیست شناسی دارد؟

♜ : هر تک سلولی از روز آغاز پیدایش بر مبنای جذب محیط اطراف و خوردن بغل دستی به زندگی ادامه داده. در واقع تک تک سلول‌های تشکیل دهندهٔ ما جنایتکارند اما کل مجموعهٔ ده هزار میلیارد جنایتکار باید قدیس باشد و این از آن حرف‌هاست.

♟ : آیا بحث شما آشفته‌تر از آن نیست که کوچکترین بهرهٔ عملی داشته باشد؟

♜ : می‌بینی که قضیه به آن سادگی‌ها هم که تو پیشنهاد می‌کنی نیست. هر آینه سوار نیرو شویم و به عکس‌العمل انسان‌ها بنگریم انسان‌ها یکسانند. انسان‌ها یکسان در صاعقه خاکستر و در سیل غرق می‌شوند. اما هر آینه سوار سلول‌ها شویم و به سوی اعمال انسان‌ها بنگریم انسان‌ها متفاوتند. یک سلول در آغاز عمر خود با نیکوتین مسموم می‌شود یک سلول در نیمه راه عمر خود با کوفتگی از بین می‌رود. یک سلول جز ویتامین و غذای مناسب چیزی دریافت نمی‌کند و شاداب و سلامت است. مسأله به شیوهٔ نگریستن میکرو یا ماکرو بر می‌گردد. این دو شیوهٔ دیدن هم جزو طبیعت است. انسان‌ها هم یکسانند و هم مختلف. تنها حجاب سیاه خطاپوش این بحث، تنها وجه مشترک همهٔ انسان‌ها در تمام طول زمان‌ها، مرگ است. انسان‌ها همه می‌میرند.

♟ : قبلاً از قول شما شنیده بودم که این مرگ ناگزیر نیست.

♜ : تصحیح می‌کنم، انسان‌ها تا کنون مرده‌اند و تا هر وقت به قواعد و مقررات از پیش تعیین شده بچسبند خواهند مرد. برای رهائی از این مرگ یا جنایت دسته جمعی هیچ راهی جز کنارگذاشتن کلیهٔ دگم‌ها و ایزم‌های خود نداریم.

+ : از هر سوی آسمان ابرها با رنگ‌ها و اشکال مختلف در حال شکل گرفتن بودند ♜ در حالی که به آسمان می‌نگریست به ♟ اشاره کرد و چون تعلل او را دید:

♜ : مگر ابرها را نمی‌بینی؟ تلاقی آنان می‌تواند بر سرمان باران بباراند و در آن صورت در راه ناتمام زیر باران خاک و سنگ خواهیم ماند.

+ : ♟ با چشمانی نیمی باز نیمی بسته به آسمان نگریست اما چیزی ندید. دلهره‌اش را با عشوه پوشاند. ♜ عشوه را خرید. ♟ چشمانش را بست. بر زمین رها شدند.

□

+ : ♝ از راه رسیده بود و اخبار جنایات هولناک جناحش را می‌داد. ♜ با نگاهی به ابرهای پراکندهٔ آسمان که هر دم متراکم‌تر می‌شد و با نگاهی به زن خفته و با اشاره به راهی که از مخافتش مطلع بود در حالی که

قدر هر قطرهٔ زمان را می‌دانست و نمی‌خواست بیهوده از دست بدهد پرسید:

♜ : به نظر تو باید چه بکنیم؟

♝ : پیشنهاد می‌کنم او را به ♞ بسپاری. بگذار کار یکسره شود.

+ : احضار ♞ طولی نکشید اما بیدار کردن ♟ چندان نیز آسان نبود.
هر قدر چشم‌های ♟ بازتر می‌شد دهانش بسته‌تر می‌گشت.

گام چهارم

+: طراوت صیقلی نا آگاهی‌های دخترانه به تدریج جای خود را به اعماق تفکر زنانه می‌داد. آرایش وقت می‌گرفت.

□

♞ : باید کمی سریع تر برویم. در عرضی که شما قرار دارید احتمال رسیدن زیاد می‌شود، توجهات خائنانه جلب شده دشمنی‌ها آغاز می‌شود.

♟ : دشمنی با چی؟ چرا شما این گونه مرموز صحبت می‌کنید؟

♞ : شاید قرار است نخستین ♛ این عرصه شما باشید. حتما در این مورد قیافهٔ شما نقش عمده‌ای بازی کرده. ♜ از آن شیطان‌هاست.

♟ : یعنی من هم می‌توانم ♛ شوم؟

♞ : بدون تردید. با ما گفته‌اند روزگاری صاحب مادری سوار زا خواهیم شد. در حال حاضر امید همه هم فقط بـه ایـن مـادر و مـعجزهٔ مـادریت اوست. هیچ دلیلی نمی‌بینم که شما همو نباشید.

♟ : به نظر می‌رسد دو حرف مختلف می‌زنید. آیا ♛ همان مادر سوار زاست؟

♞ : اگر نباشد حیرت زاست. آیا شما جز این می‌اندیشید؟

♟ : گمانم دقت‌های وسواس گونهٔ ♜ در من نیز تاثیر کرده است. در موردش بیشتر بگوئید.

♞ : اگر نخواهم بگویم هیچ نمی‌دانم به ناگزیر باید بگویم خیلی کـم می‌دانم.

♟ : چه چیزها باید داشته باشد؟

♞ : باید می‌پرسیدید چه چیزها نباید داشته باشد. ثروت در بی نیازی است و او ثروتمند ترین است.

♟ : چه طور؟

♞ : همواره دو اندیشه در جهان حکمفرما بوده. اول دارندگی و خواهندگی که پایهٔ اندیشگی آن طرف صحنه است. پیرو آن همه چیز دارد و دائما بیشتر می‌خواهد. آن طرفی‌ها به واسطهٔ همین اندیشه حال‌شان بد است. دوم ندارندگی و نخواهندگی، آزاد بودن از آن‌چه رنگ تعلق می‌پذیرد، که پایهٔ اندیشهٔ این طرفی‌هاست و به خاطر نیازهای عملی انسان در واقع غیر عملی است. ما به چشم خودمان می‌بینیم که این شیوه کار نمی‌کند و به همین دلیل بر ضدش سر به شورش برداشته‌ایم و عملاً به هیچ‌چیز کم‌تر از یک انقلاب کامل عیار رضایت نمی‌دهیم.

♟ : اندیشه‌های سیاسی شما به کار من نمی‌آید. من همواره فکر کرده‌ام کلمهٔ عدل از جنس تعادل است و از این فکر خود شاد بوده‌ام. شما فقط به من بگوئید چه گونه می‌توان قدم در راه ♛ گذاشت؟ نامش بی نیازی یا ثروت، تفاوت نمی‌کند.

♞ : او مستغنی است و شاید با دور ریختن خرطال بتوان به او نزدیک شد.

♟ : خرطال؟!

♞ : همین خرت و پرت‌ها و آت آشغال‌هائی که به خودتان آویزان کرده‌اید.

♟ : چی؟ این‌ها که جواهر است؟!

♞ : لباس گندم‌اند.

♟ : لباس؟

♞ : اگر جامه بر تن شما تن باشد، شما را سنگین می‌کند و ما به زودی به جائی می‌رسیم که هرچه سبک تر باشید به جان خود بیش‌تر رحم کرده‌اید. جائی که فقط بدون پوست می‌توان از آن گذشت.

♟ : چرا واضح تر نمی‌گوئید؟

□

ـ: چه طور شد؟ چرا ساکت شدی؟

+ : تشنه‌ام. لیوان را بده تا بگویم. بالاخره ♞ زیر فشار سوآلات ♟ ناگزیر شد تمام دلایل تاریخی و کشفیات باستان‌شناسی مربوط را به تفصیل بگوید و دوران‌های مادر شاهی و پدر شاهی را بررسی کند و به مسائلی مانند تعدد زوجات و اقتصاد خانواده پرتو بیفکند و تمام پیشینهٔ تزئینات زنانه را بیاورد تا آخر سر نتیجه بگیرد:

♞ : در تمام این تزئینات -بدون توجه به جنس و ظرافت ساخت- برده‌وارگی و مالکیت موج می‌زند. «گردن بند» و «دست بند» فقط دو

نمونه است. به «حلقهٔ» گوش بنگرید. به «حلقهٔ» بینی نگاه کنید. به «پابند» و انواع «بند»های دیگر که مناسب انسان هوشمند نیست. امروزه این نشانه‌های اسارت، بالاترین ارزش را نزد بعضی خانم‌ها دارد اما آیا هرگز آویختن چنین آت و آشغال‌هائی به اندیشهٔ زنانه نیز کمکی کرده است؟

+ : صدای آب مانع شنیدن می‌شد. به رودخانهٔ پرخروش رسیده‌بودند. ♟ واداد و نشست. تمامی مساعی ♞ برای راه انداختنش بی فایده بود. ♟ قادربه رد شدن از آب نبود. ♞ کنارش نشست و با صدای بلند شروع به تشجیع او کرد. ♟ از آب خروشان می‌ترسید.

♞ : نگران نباشید. شما را بر دوش می‌کشم و بدون آن که حتا خیس شوید از آب می‌گذرانم.

+ : اما ♟ با دیدگانی وحشت زده به او نگاه می‌کرد.

♞ : برای گذشتن از این آب باید اول سبک شوید و به زیور آلات زن اشاره کرد.

+ : هر دو کنار هم نشسته و ضمن پرتاب سنگ ریزه‌ها به داخل آب و سبک کردن زن به گفتگو ادامه دادند. هر چه ♟ عریان‌تر و سبک‌تر می‌شد وحشتش کم‌تر می‌شد.

□

♟ : شنیده بودم که در تمام عمرت فقط یک کتاب خوانده‌ای اما حرف‌هایت نشان می‌دهد که باید بسیار خوانده باشی.

♞ : اگر از کتاب منظور آن چیزهائی است که تو به آن «کتاب» می‌گوئی باید بگویم فقط نصفی، جلد اول. آن هم با اصرار بچه‌های اینجا بود. بقیه‌اش را برایم تعریف کرده‌اند. بعدش هم هر چه خواستند مرا کتاب خوان بکنند نشد که نشد.

♟ : به نظر می‌رسد گناه دیوانه شدن تمامی کسانی که بعداً دیوانه شده‌اند به گردن داستایوسکی است.

♞ : رفیق! این یک تعریف قدر اول است. سپاس.

♟ : اما چرا؟

♞ : فی الواقع حال که دانائی و نادانی دو تا نیستند و یکی هستند پس خواندن هم سم است.

♟ : دانائی و نادانی یکی هستند؟ این حرف اشاعهٔ جهل و به گفته خودت بسیار خطرناک است، دلیلش را نمی‌فهمم.

♞ : دانائی که به کلام در بیاید باید از جنس کمی باشد، باید آزمایش پذیر باشد باید قابل شمارش باشد باید ابطال پذیر باشد. ارسطو علم

است و بعد به وسیلۀ نیوتن جارو می‌شود. نیوتن علم است و به وسیلۀ اینشتین جارو می‌شود. اینشتین هم علم است و در آینده جارو خواهد شد. از تو می‌پرسم به من بگو ، در بالاترین سطح، تفاوت آنچه جارو می‌شود با آنچه وجود ندارد چیست؟ آیا به راستی دانائی که زیر پایش تا این حدود شل است با غیر آن تفاوت دارد؟

♟ : پس فایدۀ این همه کوشش چیست؟

♞ : آآ. مبادا ذهنت به آنجاها برود. بحث یکسانی دانائی و نادانی فقط در حیطۀ استاتیک معتبر است در دنیای دینامیک باید حتما ارسطوئی باشد تا نیوتنی به وجود بیاید و نیوتنی باشد تا اینشتین ممکن شود و اینشتین هم هنوز بر سر پاست و نمی‌شود در مورد آینده‌اش چیزی گفت.

♟ : پیشنهادت چیست؟

♞ : من زیاد فکر می‌کنم، زیاد گوش می‌کنم و زیاد حرکت می‌کنم و به این ترتیب آنچه مناسب احوالاتم است کشف یا اختراع می کنم. تو نیز اگر می‌خواهی به من کمک کنی به من عصاره بده بخورم. اما به من کتاب نده که نمی‌خورم، همان گونه که سم را.

♟ : عصاره؟

♞ : آری، شبیه آنچه ♚ به ♜ داد.

♟ : من و تو در این مورد اختلاف نظر اساسی داریم.

♞ : (در حالی که با نگرانی به ابرهائی که اکنون متکاثف تر شده بود می‌نگریست) دیر هنگام است. بیا وارد این بحث لایتناهی نشویم. باید زود تر رفت چون هر تأخیری جریان آب را تندتر می‌کند.

♟ : (بدون توجه به هشدار و در حالی که خودش را لوس کرده بود) اما من درک نمی‌کنم و تو باید برای من توضیح بدهی.

♞ : خودت خوب می‌دانی که آنچه از بیرون می‌گیری، هر چه باشد، تو بگو خوانده‌هایت، تا درونی نشود به درد نمی‌خورد که هیچ، گمراه کننده هم هست. نکته اما این‌جاست که دریافت‌های بیرونی هنگامی که درونی می‌شود تو را همراه با همه چیز تغییر می‌دهد. به این ترتیب هیچ کتابی در بیرون تو باقی نمی‌ماند. تو نیز دیگر همان آدم قبلی نیستی. تو کتاب‌ها را خورده‌ای و در دلت داری. به این ترتیب تو نویسندهٔ کتاب‌ها هستی نه خوانندهٔ آنها.

♟ : و این کتابهای درونی چه می‌کنند؟

♞ : به صورت ضرب المثل در می‌آیند. یعنی عصارهٔ رنج هزاران انسان در طول هزاران سال و بعد ♟ را ♛ می‌کنند.

♟ : به این ترتیب تو برای «دانش» و «انسان» نقشی ملغمه وار و جدائی ناپذیر قائل می‌شوی.

♞ : بدون تردید. اما فقط برای دانش و شناخت، نه برای تحمیل و ایمان. در واقع محور اصلی زندگی «دانش» است. تا پیش از دانش هیچ مفهومی قابل ارائه نیست. خوبی و زیبائی و دانائی هر سه یک چیزند. پنجره‌های کهکشان عشقند همان گونه که بدی و زشتی و نادانی هم هر سه یک چیزند. پنجره‌های دوزخ نفرتند. تا اینجا اشکالی نیست. اشکال اصلی دست نیافتنی بودن دانش است.

♟ : پس تکلیف چیست؟

♞ : سوآل خوبی است. کاش جوابش هم به راحتی پرسیدنش بود. فعلا که حتا پرومته هم نتوانسته برای انسان کاری انجام دهد.

♟ : در هر حال دو راه بیش‌تر نیست. یا دانش یا عرفان.

♞ : خبر دهشت انگیز برای تو این است که این هر دو یکی است.

♟ : چی شد؟

♞ : فاش بگویم که دانش و بینش در نهایت هر دو یکی است و این از جمله اسرار اکبر است که نباید نزد تو هویدا می‌شد.

♟ : اما...

♞ : اما ندارد. اجازه بده بیش از این مرتکب جرم نشـوم، فـقط بـه تـو بگویم اگر بخواهی این دو را از هم جدا کنی و به آنان دوگانه بنگری به ناگزیر خواهم گفت بن بست از دو سو است.

♟ : برای عبور از این بن بست چه باید کرد؟

♞ : برای پرواز از فراز بن بست باید سنجیده بود و آهسته و عمیق راند.

♟ : آیا درست شنیدم و تو گفتی پرواز؟

♞ : بله.

♟ : به همین سادگی؟

♞ : می‌دانم. به نظر غیر ممکن می‌رسد. ما برای این کار به پر سیمرغ نیاز داریم که خوشبختانه در اختیارمان قرار گرفته.

♟ : پر سیمرغ؟

♞ :گل سرخ.

♟ : که چه‌گونه معجزه کنیم؟

♞ : ز بیخ دور این خیابان را خط بکشیم و از راه دیگر برویم.

♟ : چه راهی؟

♞ : بشر در این جهان یک سلاح بیشتر ندارد، مغز. تنها چارهٔ ما، به کار انداختن مغز است بی آن که به حاصل کارکردش، به اندیشه یا به دانش باور بیاوریم. این تنها راه است.

♟ : این غیر ممکن و غیر عملی است.

♞ : سهل و ممتنع اما عملی است. تو فکر می‌کنی خود سقراط که دانش را به عنوان محور اصلی زندگی کشف کرد چه کار کـرد؟ کـدام کـتاب را نوشت؟ تو کدام کتاب را در دست داری که با متفرعنانه ترین تـواضـعی اسم سقراط را پشت خود حمل کند؟ یا خود مانند کوله پشـتی حـمالان سوار او شده باشد؟

♟ : پس چه گونه باید سخن گفت؟

♞ : جز سکوت همه چیز باطل است اما در دنیای صداها که سکوت هم جزو صداها شده خود سکوت هم وجود ندارد.

♟ : به من سکوت بیاموز.

♞ : با کلام؟

+ : ♞ این را گفت و از جا برخاست. با حرکتی ظریف ♟ را که اکنون دیگر سبک شده و همه چیزش را به آب سپرده بود با خود برداشت و به آب زد. جریان تند رودخانه هر نوع کوششی را خنثی می‌کرد، ♞ اما، با شنای مخالف آشنا بود. عمق آب بیش از قد آنان بود و ♞ با نهایت توان و تقلا شنا می‌کرد. وحشت بزرگ دهان ♟ را کلید کرده بود. جریان تند آب سرگیجه می‌آورد. ♟ نمی‌توانست چشمانش را ببندد. هر آن امکان افتادن داشت. در آغاز خود را روی ♞ نگاه می‌داشت اما رنج مخالفت رودخانه بالاخره کار را به جائی رساند که می‌خواست گردن ♞ را رها کرده خود را به جریان تند رود بسپارد.

در داخل آب انواع موجودات آب بردهٔ ریز و درشت، ماهیان و خرچنگ‌ها و سایر جانوران و اجساد آنان را می‌دید که با سرعت برده می‌شدند. جسد ♟ همسانی که از کنارشان گذشت گفتهٔ ♞ را به یادش آورد. چشمانش را بست.

گم کردن زمان کم ترین مصیبت بود. پس از چند قرنی احساس کرد ♞ نیرومند پولاد عضله زیر پایش نرم شده است. اتفاق ناگواری رخ داده بود اما نمی‌دانست چه پیش آمده است. به حاشیهٔ کناره رودخانه نزدیک شده

بودند و ♞ تیر خورده از آخرین رمقش برای رسیدن به ساحل استفاده می‌کرد. ♟ را به ساحل سنگی انداخت اما خودش نتوانست بالا بیاید. آب او را با خود برد.

□

+ : ♟ تنها مانده بود. ملغمهٔ دود و مه مانع هر نوع تمرکزی بود. مرثیهٔ بزرگ برای ♞ و فراموشی ناشی از وحشت تنهائی ذهنش را کشتی بی لنگر کرده بود. برای نخستین بار با چشم کاملا باز به اطراف نگریست و با دیدن اعماق مغاک اطرافش برای نخستین بار به مخافت ساحل خراب راه بی برگشت بی فرجام پی برد. در حیرت و وحشت خویش بود که ♜ و ♝ را دید که از دور می‌رسند. انگار دنیا را به او داده‌اند. چه می‌گویم؟ بیش از آن. دیگر مسأله‌اش داشتن و خواستن نبود. ♜ اجازهٔ آب و تاب و طول و تفصیل نداد و قلب گزارش را تلگرافی خواست.

♟ : ♞ با نهایت شهامت به آب زد و مرا از آب رد کرد. اما خودش را آب برد.

♜ : این غیر ممکن است.

♝ : آب هنوز سرخ است. بی تردید تیر خورده است.

♜ : برویم.

♟ : (با پرخاش) به همین سادگی؟ شما باید کاری بکنید.

♜ : احساساتت را برای زمانی نگه دار که کار مثبتی از آن بر آید.

♟ : لازم نیست من به شما بگویم او که بود، چه می‌کرد و حضورش چه معنائی داشت. این خونسردی نیست بی تفاوتی است. شاید زنده و اسیر باشد.

♜ : او تمامی قابلیت‌ها و ارزش‌های فردی را یکجا در خـود داشت و نبودش جبران نا پذیر است. او نخستین کسی بود که به دست خود مـن سوار شد. نزدیک تـرین دوست مـن بـود و نـبودش جگـر مـرا بـه آتش می‌کشد اما همهٔ این‌ها دلیل نمی‌شود که جز ادامه، کار دیگر کنیم. هـمهٔ بچه‌ها تا زمانی ارزش اجتماعی دارند که زنده و سر پا باشند. هر کدام که به میخ گیر کنند یکباره از تمامی ارزش‌های جمعی خود تهی مـی‌شوند. آنان اگر چه هنوز ارزش‌های فردی را در خود محفوظ دارند اما کاری که ما می‌کنیم کاری جمعی است و فقط از انسان‌های اجتماعی بر می‌آید.

♝ : اوضاع بیش از این اجازهٔ درنگ نمی‌دهد، برویم.

♟ : من خود را به خاطر ♞ شماتت می‌کنم. تیر خدنگ به دلیل درنگ من بود. اگر من تاخیر نمی‌کردم و بی معطلی به آب می‌زدم چنین نمی‌شد.

♜ : بحث بیهوده‌ای است. چه تو مقصر باشی و چه نباشی اکنون دیگر مهم نیست چون فرقی در ماهیت قضیه نمی‌کند. هر کس کار می‌کند و به راه می‌افتد احتمال اشتباه دارد. درست آنست که از اشتباه خود پند بگیریم نه آن که چونان شور بختان از خویشتن انتقام کشیم.

♝ : مضافاً بر این که در هر حال اگر ♞ به تأخیر تو محلی از اعراب داده حتماً دلیلی داشته. قربانی شدن او به من نوید دیگری می‌دهد.

♟ : و آن چیست؟

♝ : این که ما بالاخره می‌رسیم.

♟ : یعنی شما خودتان هم از راه مطمئن نیستید؟

♝ : نه.

♟ : و با این وصف به راه افتادید؟

♝ : هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد.

♟ : پس با چه جراتی می‌توان شروع کرد؟

♝ : کار همواره دو مشخصه دارد. از جائی شروع کن. با علاقه کار کن.

♜ : (بدون توجه به ♟ و رو به ♝) یعنی تو فکر می‌کنی تا انتها را خوانده بوده است؟

♝ : او بی گدار به هیچ آبی نمی‌زد.

♟ : اما کشته شدنش نشانهٔ اشتباهی بزرگ در کارش یا در دانشش بود. چرا ♞ نتوانست دشمنی که به‌سوی او تیر انداخت ببیند؟ چرا؟

♜ : وقت این حرف‌ها نیست، برویم.

گام پنجم

+ : در جبههٔ وسط مقاومت‌ها بالا گرفته بود. حرکت به سختی و کندی انجام می‌شد. چشمان ♟ کاملاً باز مانده بود. با تأنی راه می‌رفت. استوارتر شده بود اما «سوآل» دست از سرش بر نمی‌داشت.

□

♟ : دستگاه‌های این‌جا آدم را گیج می‌کند. شما دانشمندان با این همه ابزار آزمایشگاهی بالاخره قوانین جهان را کشف می‌کنید.

♜ : چه گونه می‌توان قوانین جهان بدون قانون را کشف کرد؟

♟ : جهان منظم است و لااقل یک قانون دارد.

♜ : جهان نامنظم است و قانونمند نیست. در واقع در جهان، محض نمونه حتا یک قانون وجود ندارد اگر هم داشته باشد قابل کشف به وسیلهٔ

ما نیست و در نتیجه صحبت کردن از آن بی فایده است.

♟ : دست به هر کتاب علمی و دانشگاهی که می‌زنی پر از «قانون» است آن‌گاه تو منکر وجودیت آن می شوی ؟

♜ : قوانین موضعی و مقطعی محدود در جغرافیا و تاریخند. قانون نامحدود و فراگیر وجود ندارد یا اگر وجود داشته باشد قابل شناخته شدن به وسیلهٔ ما نیست و انسان بیهوده سعی به اختراع قانون فراگیر می کند . تمام دانش امروز پشتوانهٔ این سخن است. از عدم قطعیت هایزنبرگ و عدم کاملیت گودل گرفته تا هر جای دیگری که فکرش را بکنی. در واقع جهت تمامی دانش نوین همدلی با ارشمیدس است. آری، هیچ چیز محکم و قابل اتکائی در جهان وجود ندارد وگرنه ارشمیدس اهرمش را می‌گذاشت روی آن و دنیا را بلند می‌کرد.

♟ : آن چنان از این نظریه دفاع می‌کنی که گوئی خود این یک قطعیت است. خب در آن صورت چه می‌شد؟

♜ : سقف فلک شکافته می‌شد و طرحی نو پدید می‌آمد.

♟ : آیا اکنون هیچ راهی برای رسیدن به آن وجود ندارد؟

♜ : شاید.

♟ : و آن چیست؟

♜ :گل بر افشاندن.

♟ : و آیا این شیوهٔ اندیشیدن آشفتگی ذهنی نمی‌آورد؟

♜ : تازه هنوز همهٔ قصه را نشنیده‌ای. کار به مراتب از این هم آشفته‌تر است.

♟ : چه طور؟

♜ : آن قدیم‌ها جریان اندیشگی از متافیزیک به سوی فیزیک بود اما الان از جهان فیزیک هم موجودات و مفاهیم به سوی ناجهان متافیزیک می‌روند. خود لق شدن «قوانین طبیعت» یک جور احساس متافیزیکی القاء می‌کند. از همه با مزه‌تر وضع خود «ماده» است. ماده یا هیولی که روزگاری سفت و سنگ و محکم بود و کاریش هم نمی‌شد کرد امروزه لی‌لی کنان پایش را روی خط فاصل گذاشته و نوک پایش رفته توی ناجهان متافیزیک. حتا آبخورکی هم نیست که دل‌مان خوش باشد.

♟ : آخرش چه می‌شود؟

♜ : امروزه ماده و ایده در هم ادغام شده فیزیک و متافیزیک یکی شده‌اند و ما با مجموعهٔ بزرگ‌تر فیزیک–متافیزیک سر و کار داریم.

مجموعه‌ای که دانش کنونی‌مان بـه هـیچ وجـه بـرای گشـودنش کـارساز نیست.

♟ : در جهانی که هیچ تکیه‌گاه محکمی ندارد جایگاه عشق کجاست؟

♜ : در حال حاضر سفت ترین چیز دنیا وحدت عشـق انسـان‌هاست. انسان‌هائی که دست در گردن، یکدیگر را دوست می‌دارند تازه به سان سیاره‌ای در فضا به سیر و گردش می‌افتند و این سفت ترین چیز دنیاست.

♟ : قبلاً حرف‌های دیگری راجع به عشق می‌زدی؟

♜ : مگر من التزام داده‌ام همیشه همان حرف‌ها را بزنم؟ هـنگامی کـه حرف باد هواست هر آینه هر چه بگوئیم فرق نمی‌کند مهم کاری است که می‌کنیم. از آن گذشته ما به مسائل و پدیده‌ها و طبیعت محیط نیستیم، در آن‌ها محاطیم. در نتیجه هر وقت هر چه بگوئیم از داخل است و در مورد یک وجه از طبیعت گفتگو کـرده‌ایـم. بـعدش مـی‌توانـیم در مـورد وجـه دیگرش –تو بگو وجه رو به رویش– بگوئیم و اسم این کار را هم تناقض نگذاریم.

♟ : آن‌گاه در عملکردمان دچار تناقض می‌شویم.

♜ : باطل. «عمل» حقیقت به وقوع پیوسته است و نمی‌تواند در تناقض بـا عـمل دیگـر قـرار گـیرد. رخ داده‌هـا از مشـروعیت اعـتباری یکسـان

برخوردارند. اما جنگ داخلی یا درونی -آن‌چه تو اسمش را تناقض عملکرد گذاشته‌ای- وجود دارد. این کدام ما هستیم که گرفتار جنگ داخلی نیستیم؟ این کدام نویسنده‌ای است که پرسناژهایش را می‌کشد و در همان حال در مرگ پرسناژهایش نمی‌گرید؟ و این کدام نویسنده‌ای است که برای فرار از نوشتن -این جنایت محتوم- نخوابیده باشد و برای نوشتن همان کابوس از خواب نجهیده باشد؟

♟ : منظور من غلط بودن سخنان متناقض بود.

♜ : دانش نوین به ما نشان می‌دهد هر آینه هر کس هر چه بگوید «هم درست» و «هم غلط» است یا «نه درست» و «نه غلط» است. درستی و غلطی اعتباری است، مهم تعریف دستگاه اندازه گیری یا دستگاه مختصاتی است که سخن در آن درست یا غلط خواهد بود که خود این «تعریف» نیز عملی نیست.

♟ : با این همه محدودیت، آزمایشگاه تو چه‌گونه می‌خواهد «جواب» را بیابد؟

♜ : با ساده فرض کردن مسائل. به این ترتیب که برای شناخت «جهان محیط» به وسیلهٔ «موجود محاط» در قدم اول باید مسأله را به اجزاء متناسب تقسیم کرد و ابزار مناسب به دست گرفت. این تقسیم بندی در واقع جدا کردن بخش‌هائی از جهان است که به ناگزیر انجام می‌شود.

♟ : و اگر مسأله ساده نشود؟

♜ : مسأله‌ای که ساده نشود حل نمی‌شود. شیوه‌های ساده کردن مسائل در فلسفهٔ علوم بررسی می‌شود. اولین گام تمایز این نکته است که جنس مسأله طیفی است یا خط کشی سفید و سیاه.

♟ : مسائل طیفی و سفید سیاه؟

♜ : در بعضی مسائل یک خط مشخص جدا کننده وجود دارد که یک طرفش سفید و طرف دیگرش سیاه است. مثلاً یک سرنگ یا استریل هست یا نیست. استریل هست یعنی میکرب ندارد نقطه سر خط. تو نمی‌توانی بگوئی سرنگ ۶۳ درصد استریل و ۳۷ در صد آلوده است. حتا نیم در صد آلودگی سرنگ را آلوده می‌کند و پدر صاحب بچه را در می‌آورد. اما بیش‌تر مسائل انسانی طیفی هستند. یک خط کش یک متری را در نظر بگیر، در هر مسألهٔ طیفی، انسان‌ها روی خط کش پخش شده‌اند. در جامعهٔ سالم اکثریت حول و حوش ۴۰-۳۰ و ۷۰-۶۰ ایستاده‌اند. آدم‌های خاص دور و بر ۱۰-۲۰ یا از آن طرف روی ۸۰-۹۰ پراکنده‌اند و به ندرت ممکن است کسی را ببینی که روی خود صفر یا روی صد پرت شده باشد. نمونهٔ مسائل طیفی همه جا دیده می‌شود. در یک جمع دوستانه پیشنهاد ساده‌ای مانند رفتن به رستوران را طرح کن تا خودت دریابی. البته همهٔ مسائل طیفی به این سادگی‌ها نیست. در مسائل طیفی از چپ چپ تا راست راست را داریم. بگذریم از مسالهٔ طیفی ادیان که آنچنان با آن برخورد می‌شود که سفید و سیاه به نظر می‌رسد، مسائل

ساده‌تری هم هستند که بسیار حادند. مثلاً همین مسائل کوتاه مدت سیاسی را در نظر بگیر و به بحث‌ها دقت کن. می‌بینی که در این مورد نه تنها قضیه ۷۰-۳۰ نیست که حتا ۸۰-۲۰ هم نیست. این قضیه ۹۰-۱۰ است و ۹۵-۵ و بعضی‌ها هم به نزدیکی ۱۰۰-۰ رسیده‌اند.

♟ : در هر حال چه فرق می‌کند؟

♜ : فرق اصلی این است که برای حل مسائل سفید و سیاه باید حتماً به سراغ ابزار آزمایشگاهی برویم و به دنبال راه حل‌های دقیق تحلیلی بگردیم در حالی که در مورد مسائل طیفی باید به مسأله همچون پدیده‌ای آماری تصادفی -استوکاستیک- نگاه کنیم و از یک مجموعهٔ پر عنصری انسانی نظر بپرسیم.

♟ : و آیا در این صورت مسأله حل می‌شود؟

♜ : اگر مقدار قابل ملاحظه‌ای آزادی عمل بر قرار باشد به طوری که بتوان سوآل‌های مناسب طرح کرد و با آزادی زیاد به آن‌ها پاسخ گفت و بعد پاسخ‌ها را بررسی کرد، در آن صورت مسألهٔ طیفی تمایل زیادی به حل پذیری نشان می‌دهد.

♟ : و در غیر این صورت؟

♜ : کار انسان به یک شمشیر بازی قدر اول کشانده می‌شود.

♟ : تو مرا می‌ترسانی.

♜ : بیا به مسألهٔ خیر و شر نگاه کنیم. حتا داستایوسکی نتوانست مسألهٔ خیر و شر را حل کند. می‌دانی چرا؟ برای این که به آن به صورت دو امر جدا ازنوع سفید و سیاه نگاه می‌کرد در حالی که خیر و شر از جنس مسائل طیفی است. نکتهٔ بسیار جالب این است که مسائل طیفی به نوعی وحدت اشاره دارند مثلاً خیر و شر در اوج یا در اصل یک چیز است همان طور که دانائی و نادانی هم یک چیز است.

♟ : یعنی می‌خواهی بگوئی زیبائی و زشتی هم یک چیز است؟

♜ : از تمام مقاومت دل هنرمندت با خبرم اما خبر دهشت انگیزی که خنده را برای همیشه از لب‌ها برداشته همین است.

♟ : من این را نمی‌پذیرم.

♜ : طبیعی است. در این‌جاست که وجود انسان با قضاوت، خود را می‌نمایاند.

♟ : این قضاوت نیست، قساوت است. تو با مهر عمل می‌کنی اما با قساوت سخن می‌گوئی.

♜ : ما ناگزیریم قضاوت کنیم اما معمولاً قساوت می‌کنیم و اسم آن را قضاوت می‌گذاریم. ما هزاران حسن یک نفر را ندیده می‌گیریم اما به خاطر یک عیب کوچک او را در ذهن خود به دار می‌آویزیم.

♟ : ♞ به من گفته بود اگر بخشی از راه حل نباشی بخشی از مشکلی. بگو پیشنهادت چیست؟

♜ : هنوز جایگزینی برای قضاوت یا آنچه قساوتش می‌خوانی اختراع نشده. شعارهای «نه ستایش کنید نه خرده بگیرید، فقط بفهمید» کارآئی خود را از دست داده است. پیشرفت‌های بشری تاکنون با شیوهٔ آزمون، خطا و تصحیح و یک خشت یک خشت بوده و راه دیگری هم نیست. نجات دهنده‌ای هم درکار نیست.

♟ : در فلسفه هنر ...

♜ : (حرف ♟ را قطع کرد) اولاً اگر نخوری نمی‌شود. آدم با شکم گرسنه حرف بزند به ویژه اگر فلسفه ببافد گناه زخم اثنی عشر دارد. ثانیاً اگر ننوشی از آن هم بدتر است. همهٔ این حرف‌ها در مقابل خوردن و نوشیدن و... باد هواست.

♟ : باد هوا؟ پس چه چیزی مهم است؟

♜ : اگر نه گل سرخ و سیب سبز، من هیچ چیز دیگر نمی‌دانم. لابد

بازهم عملیات محیرالعقول خوردن و خوابیدن و...

♟ : پس ما چه می‌کنیم و این راه را برای چه می‌رویم؟

♜ : ما همه کار و همه چیزمان بازی است. وقتی در آزمایشگاه یا دفتر مهندس مشاور هستیم دانشمند بازی می‌کنیم وقتی در تجارتیم پول بازی می‌کنیم و... و همه‌اش بازی است. تازه این مهم نیست. مهم این است که ما همه در این بازی‌ها باخته‌ایم.

♟ : باخته‌ایم؟ بازی که هنوز تمام نشده، آیا این مجازات پیش از وقوع جرم نیست؟

♜ : نه عزیزم. ما همه نمونه‌های متحرک شکست‌های تاریخی هستیم. هر چه رفوزه‌تر باشیم بیشتر حرف می‌زنیم و جیغ داد می‌کنیم تا جائی که وقتی به اوج شکست‌هامان می‌رسیم شاعر و نویسنده و نقاش و موسیقی دان و فیلمساز می‌شویم.

♟ : اگر به زعم شما هنرمندان رفوزه باشند وای به حال بی هنران.

♜ : می‌پذیرم که کار هنرمندان از همه درست‌تر به نظر می‌رسد اما تو نیز تعجب نکن. قدم اول شکست‌مان، بودن روی این عرصه است دومی‌اش هم رنگ پوست‌مان. ما سیاهیم و همواره در موضع دفاعی قرار داریم. آری عزیزم ما همه شکست خورده‌ایم و اگر کسی بتواند جلو

ریـزش دهشـتناک آوار خـرابـی جـهان را بـر سـرمان بگـیرد هـمین آزمایشگاه‌ماست تا با مرگ، این شکست نهائی، مبارزه کـند کـه امـروزه می‌بینیم همین آزمایشگاه هم به بهانهٔ ناچیز اقتصادی به اسـلحه سـازی -تجارت مرگ- مشـغول شـده‌است. و ایـن است هـمان اشکـال مـغازه دانش.

□

♟ : وآوا! عجب دریائی! منتظر بودم در راه‌مان به دریا برسیم. لابد این آخر کار است.

♜ : این دریا نیست، دریائی هم در کار نیست. شاید...

♟ : (سخن ♜ را قطع کرد) نبودن دریا بسیار نومید کننده است. پس این چیست؟

♜ : سراب.

♟ : سراب دیگر چیست؟

♜ : (با اشاره به زورق خیزران) خودت خواهی دید.

+ : هر دو سکوت کرده بودند. آب زمین و آسمان را پر کرده بـود. ♜

خونسرد و آرام بعد از زن سوار شد و شراع کشید. زورقبانی در کار نبود. شراع سفید کاغذی به اهتزاز در آمد و به محض افراشتن، حرکت دیوانه وارشان در دل سراب آغاز شد.

حرف‌های ♜ تصاویر بغرنج بوف کوری به ذهن ♟ می‌کشاند. انسانی اساطیری که روی خاکستر همه چیز خم شده در آن به دنبال تـه مـاندهٔ سالمی می‌گردد. ♟ تصویر را برای خود نگه داشت و در حالی که بـه فضای افسانگی مهگون سراب داخل می شدند گفت:

♟ : این همه غم و بدبینی از چیست؟ آیـا غـیر از ایـن است کـه بـاور نداشتن خدا مصیبت‌بار است؟

♜ : در روزگاری که کودکان خردسال ما را برای در آوردن کلیه و عدسی چشم و برای قاچاق مواد مخدر و برای انـواع مـصارف جـنسی و بـرای خــوردن ســرقت مــی‌کنند مــن احســاس مـی‌کنم سـوآلت بـی نـهایت غیرمنصفانه و غیرمسئولانه است. این به گفتهٔ تو غم و عصبیت از ناباوری است، آری، اما ناباوری به انسان.

♟ : اما ریشهٔ ناباوری از چیست؟ آیا نه از سر چشمهٔ آن؟ ناباوری بـه خدا؟

♜ : نه. سرچشمهٔ این ناباوری آسمانی نیست زمینی است. هزاران سال شکست تاریخی، ملت‌های قدیمی و انسان‌های تاریخی را بسیار بغرنج

کرده همه جور ضعف و ناباوری به بار آورده. ما دیگر خودمان را نیز باور نمی‌کنیم. و این راز بقای ملت‌های قدیمی است.

♟ : ناباوری به خدا ناباوری به انسان را در پی دارد.

♜ : خم شدن ساقه به هر باد تا برای درو آماده شود یا شکستن شاخسار سربلند در توفان؟ بالاخره چه کسی پاسخ این سوآل را خواهد گفت؟

♟ : ما اما عرفان خویش را به دست آورده‌ایم.

♜ : دیگر دوران تسلیم و رضا گذشته. باید جنگید.

♟ : من فکرمی‌کنم تو معنای عرفان را نمی‌دانی. جنگ احمقانه‌ترین کارهاست.

♜ : نه در قفس شطرنج. وانگهی، عرفای تو نیز کم آنتی‌بیوتیک مصرف نمی‌کنند.

♟ : آن‌ها هم انسانند.

♜ : خود تو چی؟

♟ : من انسان اسب و درخت و سیب و کوه و کبوترم و همواره در انتهای قلبم اعتقادی به خدا داشته‌ام و آرامم.

♜ : بسیار خوب، اعتراف می‌کنم. من انسان پله برقی و آسانسور و آسمان‌خراش و هواپیما و فضا پیما هستم و حالم از خاک و خل به هم می‌خورد من حتا از خودم که مال دیروزم حالم به هم می‌خورد و فقط فردا را می‌خواهم.

♟ : چرا نپذیریم که مدرنیزم تو ما را به چنین سرابی کشانید؟

♜ : به فردا خواهی من ایراد نگیر. سراب نیز بخشی از راه است. باید از آن گذشت. اکنون فقط به بالا نگاه کن و نفس‌های عمیق سالم بکش.

♟ : هوا چون سرب سنگین است.

□

♜ : اینک پایان سراب.

گام ششم

+ : روی خاک نرم بودند. ابرها از هر دو طرف به وسط نزدیک شده بود. آسمان جناح راست سبز چرک لجنی و آسمان جناح چپ قرمز چرک دلمه بسته بود. ابرهای غلیظ و دودگون به سرعت به سوی یکدیگر می‌شتافتند. گوئی در مرکز وعدهٔ دیدار گذاشته بودند. خبرهای هر دو جناح بسیار بد بود. ♜ برای نخستین بار رنگپریده و مضطرب به نظر می‌رسید. رفتارش اما، عادی بود. پس از استماع گزارشات فرماندهان جناحین همه را در پست‌های جدید گمارد و بعد در همان جهت جبههٔ مرکز فرمان ادامهٔ پیشروی صادر کرد. ♟ و خود او از جلو و محافظین از اطراف.

♜ : چرا ساکتی؟ چیزی بگوی.

+ : ♟ در نهایت حیرت به ♜ نگاه کرد. همواره با زبان‌های مختلف می‌خواستند ساکت باشد و چیزی نگوید اما این بار برعکس بود.

♟ : چه بگویم؟

♜ : هر چه باشد.

♟ : بگذار حقیقتی را به تو بگویم.

♜ : سعی خودت را بکن اما مطمئن نباش.

♟ : چرا؟

♜ : تا وقتی نمی‌دانیم چه گونه می‌توانیم حقیقت را بگوئیم؟

♟ : من راست می‌گویم.

♜ : این توهم است. وانگهی، راست گوئی با حقیقت گوئی تفاوت دارد و گاه این تفاوت زمین تا آسمان است به طوری که راست گوئی ضد حقیقت می شود.

♟ : من با صداقت حرف می‌زنم.

♜ : صداقت یعنی دانائی. در واقع در حال حاضر فقط دو کلمهٔ دانائی و نادانی دارای معنی هستند بقیهٔ لغات را می‌توان از این دو استخراج کرد.

♟ : احساس می‌کنم تو اجازه نمی‌دهی حرفم را بگویم.

♜ : حق با توست. شاید به این علت کـه خـیال مـی‌کنم مـی‌دانـم چـه می‌خواهی بگوئی.

♟ : می‌خواستم از مهر سخن بگویم. باید مهر داشت.

♜ : ببین بانوی زیبا! اولاً که این قهوه است و الکل نیست ثانیاً با وجود تاریکی هوا بـاید بـه عـرضت بـرسانم کـه الان روز است و شب نـیست بنابراین لطفاً پرت‌وپلا نباف.

♟ : فقط مهر پاسخگوی رنج‌های ماست. مهم نیست که نجات دهنده غایب است. هنرمند وقتی در رابسته دید یا با سبکبالی از فراز دیوار پرواز خواهد کرد یا با لطافت از میان دیوار خواهد گذشت.

♜ : بسیار خوب. من این را پای اختلاف عقیده می‌گذارم. همان طور که اثر انگشت و شیمی خون پنج میلیارد آدم دنیا فرق می‌کند عقاید نیز با هم فرق دارند.

♟ : می‌بینم که...

♜ : (بسیار بر افروخته و با نهایت آهستگی) زن! قرار نیست هر چه را می‌بینی به زبان آوری. تو درگام نهائی هستی و هدیهٔ هویدا کردن اسرار،

سربلندی دار نیست، چوب چربی است در خور سوختن.

♟ : تو خود همواره در مورد اطلاعات داد سخن داده‌ای. حتا یک بار گفته‌ای انسان را روئین تن می‌کند.

♜ : این عصر اطلاعات است. آن چه همواره از ما مخفی بوده. به همین جهت ما معاصر نیستیم. در مورد اهمیت اطلاعات بحثی ندارم، مهم نحوهٔ اداره کردن آن است.

♟ : چرا؟

♜ : دلایلش را هم نپرس که سخت حساسیت برانگیز است و اینک جایش نیست. به همین دلیل اغلب هنرمندان ما کار اطلاعاتی نکرده‌اند. وانگهی دیگر اکنون با تو می‌توان گفت که در سراسر سرزمین انسانی هیچ روئین تنی وجود ندارد. باید مراقب بود.

♟ : به این ترتیب وظیفهٔ ما چیست؟

♜ : کاشتن و نگهداری گل سرخ وظیفهٔ همه ماست. چرا که تنها جواب مسأله است.

♟ : اما دل انسان می‌پوسد.

♜ : باید سیب خورد. سیب سبز. فقط سیب حافظ تعادل انرژی است.

♟ : و انصافاً چه قدر هم خوش‌مزه است.

+ : فعلاً که همه جا بو می‌آید. مراقب باش.

□

♟ : چرا نمی‌گذاری در مورد مهر سخن بگویم؟

♜ : مهر را کنار بگذار، به من بگو نظرت در مورد قهر چیست؟

♟ : در این جور موارد من همیشه گریه می‌کنم. آدم باید بتواند خوب و به موقع گریه کند اما نه یک شکم سیر.

♜ : گریه؟ دیگر چرا گریه؟

♟ : گریه‌ای که در پایان قصه‌های انسانی یا در فیلم‌ها یا در اشعار بر چشم‌هایم جاری می‌شود تنها آبی است که می‌تواند دل مرا بشوید. در ژرفنای «حال» نیازم به قهر نمی‌افتد. ما در طول تاریخ دیدیم که کاری از قهر قهرمان‌ها بر نیامده. باید به مهر مهربانان امید داشت.

♜ : اوج هنر آن است که غمبارترین قصه را، قصهٔ انسان را، بگوئی اما

خواننده را نگریانی. روزگاری که اثر هنری باید کار تعزیه را نیز انجام می‌داد گذشته است. امروزه اثر هنری قبل از گریه باید اندیشه بیاورد.

♟ : آنچه تو می‌گوئی هنر نیست، علم است.

♜ : اگر مجبور به خط کشی و جدا کردن هستی حرفی نیست. در این صورت من نیز خواهم گفت مهم ترین قصه‌ها را باید در سالنامهٔ منتشر نشدهٔ آمار خواند. در نتیجهٔ یک زلزله یا یک انقلاب به عنوان مثال، A نفر کشته، B نفرفراری، C نفر معلول و مجروح، لاب لاب لاب. آری بهترین رمان کتاب آمار است.

♟ : تمامی تاریخ و آمارهای مربوط به آن مشحون از آدمکشی‌هاست.

♜ : اما هیچکدام از جنایات تاریخی آن گونه به آتش نمی‌کشد که جنایات تاریخ علم. آیا تو واقعاً فکر می‌کنی تئوری مهر تو همواره کار می‌کند؟

♟ : هیچ کاری بدون مهر امکان ندارد.

♜ : حتا تخریب؟

♟ : آری.

♜ : هیچ می‌دانی چه ادعای بزرگی می‌کنی؟

♟ : تمام دیکتاتورها و اربابان بعضی از مشاغل به بیماری توهم خودخدائی مبتلا می‌شوند. اما آدمی که دچار توهم خودخدائی شده هرچه داشته باشد مهر ندارد و این بزرگترین فقر دنیاست. چنین آدمی با این که به خیال خود خیلی کارها می‌کند اما عملاً هیچ کاری انجام نمی‌دهد فقط دور خودش می‌چرخد و جان کلام این‌جاست. او ناتوان ترین موجود دنیاست. اگر در این دنیا بشود کاری انجام داد که من می‌گویم می‌شود، فقط با مهر امکان پذیر است.

♜ : زن! اگر یک جفت سیلی به صورت من می‌نواختی کمتر درد می‌گرفت.

♟ : چرا؟

♜ : برای این که درست در لحظه‌ای که به جائی رسیده‌ایم که می‌توانم رازی را نزد تو فاش کنم نشان می‌دهی که آمادهٔ پذیرفتن آن نیستی.

♟ : چرا امتحان نکنی؟

♜ : ما به انجام بزرگترین اختراع بشریت مشغولیم.

♟ : این اختراع هر چه باشد حتا اگر به اهمیت خود چرخ هم باشد

چندان چیز مهمی نیست.

♜ : اولاً که مهم‌ترین اختراع بشر چرخ نیست. مهم‌ترین اختراع بشر اولین اختراع بشر است.

♟ : و آن چیست؟

♜ : اختراع اختراع کردن مهم‌ترین اختراع بشر است.

♟ : اختراع اختراع کردن چه چیزی؟

♜ : پارامترهای نامشخص. اولین اختراع بشر دروغ است.

♟ : و آن چیست که بزرگترین اختراع بشر است؟

♜ : بزرگترین اختراع بشر آخرین اختراع بشر است.

♟ : که چنین چیزی وجود ندارد.

♜ : مگر این که؟

♟ : (در حالی که از کشف خویش به وحشت افتاده و موهایش سیخ شده) مگر این که انتهای بشر فرا رسیده باشد؟

♜ : و ما همه روی کمک تو بی نهایت حساب می‌کنیم.

♟ : اما...

♜ : با وجود تمامی مهر بازی، باید بدانی که هنوز روی عرصه‌ای و مادامی که روی عرصه‌ای تمامی نیروهای جهان برای نابودی تو وهمهٔ ما بسیج شده‌اند. این خشونت نیست. در دنیائی که استغنا فاعلی نیست عملکرد ما نمی‌تواند انفعالی باشد.

+ : این راگفت و بعد با حرکتی قاطع مانع حرکت ♟ شد. ♟ که برای اولین بار به جای تشویق به حرکت متوقف می‌شد با تعجب پرسید:

♟ : چرا ایستادیم؟

♜ : مگر نمی‌بینی؟

♟ : چه چیز را؟

♜ : آنچه جلو روی تو قرار دارد آب است.

♟ : من چیزی نمی‌بینم وانگهی آب که عیبی ندارد؟

♜ : اما این باتلاق است.

♟ : باتلاق؟

♜ : آری از خانوادهٔ مانداب و مرداب است و به آنان مرتبط. از این رو پایان ناپذیر می‌نماید.

♟ : آیا پیشنهاد ماندن می‌کنی؟

♜ : نه، باید از آن بگذریم.

♟ : چه گونه؟

♜ : نمی‌دانم. تاکنون از اینجا عبور نکرده‌ام. فقط یک بار عبورم داده‌اند. گمانم باید آن را دور بزنیم.

♟ : مسیرمان تغییر می‌کند؟

♜ : دقیقا. جبر پراگماتیزم. فقط بگذار ببینم از کدام جهت مناسب تـر است.

+ : این را گفت و به دنبال یافتن راه حلی ♟ را تنها گذاشت.

□

+ : قرن‌ها بعد، هنگامی که ♜ بازگشت ♟ که چشمش به دیدن باتلاق سبز لجنی حماقت پایان ناپذیر عادت کرده بود گفت:

♟ : چه نفرت بار. این باتلاق پر از جنازه است.

♜ : و بدتر از آن، هر دو طرف غیر قابل عبور است.

♟ : پس چه می‌کنیم؟

♜ : به لجن نمی‌توانیم بزنیم که ما نیز خواهیم ماند. وسیلهٔ عبوری نیز برای گذشتن از آن نیست. پل نمی‌توانیم ببندیم که بسیار خطرناک است و به همکاری و صمیمیت عدهٔ زیادی نیاز دارد که کمتر کسی برای‌مان مانده. این‌هائی هم که مانده‌اند سرشان به گریبان‌شان مشغول شده. نقب هم نمی‌توانیم بزنیم که زمان و وسایلش را نداریم. در این شرایط عبور غیر ممکن به نظر می‌رسد.

♟ : (بی تاب) پس بالاخره چه می‌کنیم؟

+ : ♜ پاسخی نداد. ساکت نشسته بود. حتا دعوت به سکوت نیز سکوت رامی شکست. در خلسهٔ خود فرو رفته بود. رنگ پریدهٔ رخش به تدریج برافروخته می‌شد. ♟ که برای نخستین بار چنین حالی از ♜ می‌دید با نهایت وحشت و اضطراب نشسته بود و ساکت نظاره می‌کرد.

زمانی که می‌گذشت آن قدر مهم و با ارزش بود که هر لحظه‌اش قرنی می‌نمود. خورشید پرتو کم نوری بر رخ ♜ انداخت. گونه‌هایش می‌لرزید و عضلاتش با حرکات الکتریکی تند و غیر قابل کنترل می‌پرید. رعشه‌ای که هر لحظه شدیدتر می‌شد. صدای ناباور موسیقی جهان هر دم اوج می‌گرفت. ناگهان در میان انبوه غوغا لب‌هایش حرکتی کرد. چیزی گفت. صدای آن‌چه گفت در جهان پیچید.

♟ : چه گفتی؟

♜ : پرواز.

♟ : پرواز بدون بال؟

♜ : با پر سیمرغ.

+ : نفس ♟ بند آمده بود. ♜ با عصبیت هر چه تمام‌تر دست خود را به صندوقچهٔ بسته داخل کرد و گلبرگ سرخ را بیرون کشید.

□

+ : در آن سوی آب، آفتاب از لای ابرهائی که هر لحظه ضخیم تر شده اما هنوز کاملاً از دو طرف به هم نرسیده بودند می‌تابید و صورت دو انسان مدهوش را روشن می‌کرد. مرد چشمانش را باز کرد، به سوی زن چرخید.

او را به هوش آورد.

♜ : باید بلند شویم و تا این ابرها به هم نرسیده کار را به انجام برسانیم در غیر این صورت مائیم و خوان هفتم.

+ : از دور صدای طبل‌های پیروزی به گوش می‌رسید.

آخر بازی

+ : این اواخر ♜ زیاد کنار دیوارهٔ قفس آفتابی می‌شد. هیچ‌کس دلیلش را نمی‌دانست. همواره تنها به کناره می‌رفت. کسانی که از دور او را دیده بودند می‌گفتند ساعت‌ها می‌نشست و با خود حرف می‌زد. با آن که بسیار فکر می‌کرد اما سعی داشت قیافه‌اش تغییری نشان ندهد. رفتارش سنجیده‌تر و محتاط تر از سابق شده بود. دیگر با کسی حرف نمی‌زد. فقط بعدها بود که معلوم شد با ♚ حرف می‌زده است. در واقع ♚ نیز از بیرون به پشت میله‌های قفس رسیده بود. فضای خمیدهٔ جهانی، ♚ را در سفر بینهایت خط مستقیم پشت به قفس، به پشت قفس، رسانده بود.

از صحبت‌های این دو آشنای قدیمی کسی چیزی به یاد ندارد. هیچ‌کس حدسش را هم نمی‌زد و در نتیجه کنجکاوی هم نکرد. در واقع هیچ‌کس این انتظار را نداشت که موجودی داخلی و روی عرصه، کنارهٔ دیواره با موجودی از عرصه خارج شده به گفتگو بنشیند.

ابزار کار کامل بود. ♜ که همه چیز را فراهم کرده بود محرمانه مشغول

ساختن شده بود. در لحظهٔ دوزخ خونین انفجار فاجعهٔ محشر معلوم شد که او مخوف‌ترین اسلحهٔ ممکن را ساخته است. سلاحی که با ترکیبی از پاشهٔ سموم شیمیائی و آتشزنه کار می‌کرد. یک پیف پاف بزرگ و قوی که همهٔ جانوران و حشرات را به سرعت و به شدت مسموم می‌کرد، سپس به آتش می‌کشید. حیطهٔ عمل این سلاح فقط موجودات زنده بود و هیچ اثر تخریبی دیگری نداشت. همهٔ خانه‌ها و ماشین‌ها و کارخانه‌ها دست نخورده باقی می‌ماند. از طرف دیگر ♚ هم به دستگاه انتقال موج لرزه برای ایجاد زلزلهٔ مصنوعی دست پیدا کرده بود. دستگاهی که به دقت در هر نقطهٔ دلخواه زلزله‌ای با قدرت تخریب بسیار ایجاد می‌کرد به طوری که هیچ سازه‌ای توان مقاومت در برابر امواج مخرب آن نداشت.

برای شروع عملیات منتظر تولد فرزین دست آموز بودند. ♜ بی‌صبرانه منتظر گام آخر ♟ بود اما آشوب دلش را به بیرون راهی نبود. درست مانند مجسمه‌ای گچی. مجسمهٔ یک قلعهٔ گچی. با سکوت کامل یک گام بیشتر فاصله نداشت. لحظهٔ آغاز عملیات را با توافق یکدیگر انتخاب کردند. در لحظهٔ پیدا شدن فرزین بدون هیچ وقفه دست به کار شدند و حتا ثانیه‌ای را از دست ندادند. ♜ و ♛ از داخل و ♚ از خارج.

□

+ : آخرین گام ♟ هنوز در یادهاست. منظرهٔ با ابهت درخت انجیر اغوا کننده بود. ♟ که زیر درخت مهربان نشسته چشمانش را بسته عصاره

می‌نوشید گفت:

♟ : اینک دریای بی پایان.

♜ : نهایت آب. دریای ابدی.

♟ : گفته بودی دریائی درکار نیست.

♚ : جز اشک.

♛ : دیگر نخواهیم گریست.

□

+ : هوا غمگرفته و سیاه. زمان به کلی گم شده بود. معلوم نبود چه هنگام روز یا شب است. تمامی ساعت‌های جهان ازکار افتاده بود. ابرهای کثیف متکاثف به یکدیگر رسیدند. ترکید تندر. آسمان و زمین با هم منفجر شد. صدای غرش سهمگین توفان کر کننده بود. آذرخش هرگز نوری نداشت که با شکستن تاریکی، ترس و دلهره را از بین ببرد. اضطراب و وحشت خدنگ آسمان قلب‌ها را پاره می‌کرد. باران شروع شده بود. برخورد دو ابر با بزرگ‌ترین سر و صدا و تخلیهٔ انرژی همراه بود. هر دو ابر بر سر مرکز خراب شدند. آوار جهانی. توفان ریزش‌های جوی و سرمای دوزخی سفید بر زمین حاکم شد. آسمان سیاه. زمین سفید. باران خاک و

سنگ بی امان بی زمان. در دل سیاهی‌های قیر و بخار. زیر باران جرجر بنیان کن. سیل اقیانوس پیکر به راه افتاد. چاه‌ها سر ریز کرد. چشمه‌ها لبریز شد. آرتزین سرخ فواره زد. قنات ها جوشید. نهرها را آب برد و آب زیر زمینی را خواب برد.

از همان لحظهٔ اول برتری نیروهای انسانی به حشرات مشهود بود. دنیا کن‌فیکون شد. دیوارهٔ قفس فرو ریخت. تعداد تلفات حشرات از شمار خارج بود. آخرین دژ دشمن زیر فشار هجوم تندر تخریب فرو ریخت. همه برای کشتن «رئیس حشرهٔ اعظم» حمله آوردند اما، اعجاب غیبتش در شلوغی گم شد. پیروزی انسان بر حشره، میوهٔ با شکوه قرن‌ها تلاش جان‌فرسای محبوسین بود. از اردوگاه دانش شهدای قدر اولی چون سقراط و جوردانو و ♛ و ♜ و ♝ بر جای ماند. مجروحین و مصدومین چندین برابر شهدا بود.

پیروزی عظیم جای شکرگزاری داشت. انسان آزاد شده اما، از آسمان تشکر کرد و به نشانهٔ شکرگزاری پیشانی بر زمین سائید. زمین مادر از هر پیشانی میله‌ای رویانید قطورتر از میله‌های نخستین. میله‌ای سر به آسمان سوده که تمامت انسانیت را در بر گرفت.

و این همه در برابر چشمان ناباور ♚ رخ می‌داد. عظمت و عمق فاجعه چندان بود که چشمانش از انفجار حیرت با فشار از کاسه به بیرون پرتاب شد. هنوز روزگار را از چشم ♚ خونابه روان است. فریادی به بزرگی مهبانگ از جگر بر کشید و یک «نه» به بزرگی تمامی هستی به سوی جهان

پرتاب کرد. پژواک نهٔ بزرگ و طولانی که در سر ♚ پیچید تا ابد در جهان باقی ماند. از بالای بام فاجعه به اعماق مغاک، به سوی میلهٔ قفس، پرواز کرد. کسانی که او را دیدند دریافتند در همین مدت کوتاه تمامی موهای سرش سپید گشته است. با تمام نیرو سر سپید خود را به میلهٔ قفس کوبید. از سر سپید و شفاف سرخی به بیرون تراوید. سرخی که لای و لجن را نیز به جای دیگران آلوده وحشت و شرم کرد. و این همان سرخی است که ♕ مادر از اوست.

□

زیر وهن مهتاب رنگپریده دو انسان در قفس، سر در کنار یکدیگر نجوا می‌کنند. با آن که مجازات شکستن سکوت و عدم مراعات خاموشی سنگین است، آن دو با رعایت احتیاط بیدار مانده‌اند.

سخن‌شان چندان متعارف نیست و قابل درک نمی نماید. اوج سخن‌شان آن‌جاست که بالاخره منفی به یاد می‌آورد زندانیان قرون و اعصار گذشته، مهره‌های شطرنج را که با خمیر نان (و با هزار خون دل (منفی می گوید)) درست کرده بودند از داخل زندان با لطایف الحیل به خارج فرستادند. مهره‌ها در بیرون بازی می‌شدند تا آن که در یک «ترک» کوتاه مدت، مهره‌ها مورد هجوم حشرات موذی (شاید هم غیر موذی) قرار گرفتند و حشرات آنان را خوردند. اسب‌ها و فیل‌ها و رخ‌ها و پیادگان و سواران همه به یک صورت خورده شدند. برای حشرات، نام مهره حتا شکل آن مهم نبود، جنس مهم بود. از پس ماندهٔ مهره‌ها دیگر نمی‌شد

چیزی را تشخیص داد.

□

ـ: نه. نشد. تو ما را بازی دادی.

+ : شطرنج بازی نیست.

ـ: چرا ساکتی؟

+ : دلم گرفته است.

ـ: این که آن قصه‌ای که به ما وعده‌اش را داده بودی نبود.

+ : اشکهایت را پاک کن، مگر نمی‌دانی رطوبتش باعث جلب سوء ظن می‌شود؟

ـ: خودت که مرطوب‌تر از منی. چرا جواب سوآلم را نمی‌دهی؟

+ : نبود که نبود. چه کسی گفته من باید قصه‌ای را که تو دلت می‌خواهد بگویم؟ من قصهٔ خودم را می‌گویم.

پایان؟